



شیاخہندی گنبد بن؟

ماری اکبر کمانی نثر لا

شما چیزی گم نکردین؟

(مجموعه داستان)

علی اکبر کرمانی نژاد

تماس با من

خانه

شب

با گلوي خونين

خوانده ست

ديرگاه .

دريا

نشسته سرد .

يك شاخه

در سياهي جنگل

به سوي نور

فرياد مي كشد .

" شاملو "

تقديم به يدالله آقاعباسي ،

کسي که اولين بار واژه ی هنر را در گوشم زمزمه کرد .

فهرست :

۶	۱ : سر خشت
۱۴	۲ : اگر تبرک مي شد
۲۰	۳ : باران
۳۰	۴ : پَخَم
۴۴	۵ : پروانه وسنگ
۵۶	۶ : دست آویز باد
۶۲	۷ : ده تومني
۷۵	۸ : شما چيزي گم نکردين ؟
۸۹	۹ : سوخته ي هر اس
۱۰۲	۱۰ : طعمه
۱۰۹	۱۱ : گوسفند ها
۱۲۱	۱۲ : حق الكشف

سر خشت

هوا آن قدر تاريڪ بود كه فكر مي كردم سقف آسمان آمده پايين .
فكر مي كردم اگر دستم را دراز كنم ، دستم توي سياهي آسمان گم مي شود . همه
چيز عوض شده بود . بوته هاي لب جو پرازفش فش مار بود وجو مثل ازدها غرش مي
زد وجلو مي رفت . آن قدر ترسيده بودم كه دندان هايم درك درك ور هم مي خورد .
ولي نمي فهميدم چرا ور نمي گردم .

جنازه ي خرگوشوم تو بغلم بود . گردنش شل شده بود وكله ش همراه هر قدمي كه بر
مي داشتم ، به اين طرف وان طرف مي افتاد . خرگوشوم ، همين سر شبي مرده بود
ومن داشتم مي رفتم تا زير درخت سايه خوش خاكش كنم .

شكم خرگوشوم باد کرده بود . بچه ها مي گفتند : هر چيزي كه شكمش باد كنه تودلش
بچه داره .

چقدر خوشحال بودم ومي گفتم : هف هشت تا بچه مي زايه واونوخ .. مادرم شكمش
باد کرده ، يعني اونم تو شكمش بچه داره ؟ ... اگر اونم مثل خرگوشو بميره چي ؟ ...
مادرم زير درخت سايه خوش خوابيده بود . يك نفر بالا سرش نشسته بود وداشت
زمين را مي كند . دويدم طرفش . تا سرش را بلند كرد ، شناختمش .

کل سکینه بود . چشمهایش مثل چشم گربه برق برق می زد . تا من را دید ، خندید و تا خندید از وسط دو شقه شد و هر شقه ش ، يك کل سکینه . آنها هم تا می خندیدند ، از وسط دو تا می شدند . دورم پر از کل سکینه شد . مادرم زیر پاهایشان گم شد و جیغ زد . من هم جیغ زدم و از خواب پریدم . اتاق تاریک بود و بوی خانه ی خودمان را نمی داد . خوب که نگاه کردم ، دیدم توی خانه ی اسدالله ، همسایه ی کناری مان هستم و کنار ربو خوابیده ام ...

: کل سکینه اومده ؟

صدای اسدالله بود . دلم هری ریخت : کل سکینه برا چی ؟ کل سکینه مرده ها رو خفه می کنه ، اون فقط زورش به سر مرده ها می رسه ...

او نجان را خفه کرد . خودم با همین چشمهای خودم دیدم ... نجان خواب بود و مثل بچه ها تو خواب می خندید . قدش دراز شده بود . بابا بالای سرش نشسته بود و تند تند سبیل هایش را می کند . مادرم تو سرش می زد و جیغ می کشید

: نمی گزارم . به خدا نمی گزارم

کل سکینه نه می خندید و نه گریه می کرد . دست گذاشت تو سینه ی مادرم و او را هل داد عقب ، اوخ روی چشمهای نجان را بست . بعد دهن او را محکم به هم فشار داد و با يك لته بستش و مادرم جیغ زد ... مادرم جیغ می زد ، جیغ می زد : یا قمر بنی هاشم !

اتاق تاریک بود . صدای جیغ های مادرم همه جا را پر کرده بود . تو صورت ربو نگاه کردم . مثل آدم نبود . دندان هایش را روی هم می کشید و می خندید . گفتم : ربو ، ربابه !

سرش لخت بود «نگا مکن می ری تو آتش جهنم !»

چشمانم را بستم و دوباره صدایش کردم «ربو ، ربابه» از ته چشمم ، يك چیز قرمز بیرون پرید و رفت توی اجاق . خودش را زیر خاکستر ها جا داد . از انجا هم بیرون

آمد و رفت بالا ، رفت تا زیر کت بون و دوباره بر گشت . او مد به طرفم گنده شد . قرمز شد . شد مثل آتش سرخ «من دزما»^۱

ترسیدم و جیغ زدم «ربو ، ربابه؟! من می ترسم بلند شو»

ربو جواب نمی داد . یا دست تکانش دادم . من دزما دوتا شده بود . دوتا چشم قرمز قرمز داشت می آمد به طرفم ، از ترس موهای ربو را کشیدم . ربو آخی گفت و با مشت کوبید تخت سینه ام . از درد به گریه افتادم و با گریه صداش کردم

«ربو ، ربو»

مادرم پشت سر هم جیغ می کشید . محکم تکونش دادم و گفتم : «ربو ، ربابو ، خدا مرگت بده . وخی من می ترسم ، من دزما!!»

ربو از جایش بلند شد و صاف وسط رختخواب نشست . چشمانش مثل خون بود و با دست پشت سرم را نشان داد و گفت : کوش ، کوش . می بینم ، می بینی ؟ می بینمش . بابو ، بابو! بابو!

من هم جیغ زدم : من دزما ، من دزما!

و از ترس چشمهایم را بستم . ولی اون لامصب که هیچی جلویش را نمی گیرد . از پشت چشمهایم آمد تو . دراز بود . گروک می شد . می چرخید . سایه می شد . قرمز می شد . آبی ، سبز ، بنفش «من دزما»

دستهایم را گذاشتم روی چشمانم و محکم گرفتمشان و از ته سرم جیغ کشیدم و او دستهایم را گرفت . دستاش مثل آتش داغ بود . خودم را عقب کشیدم . او جلو آمد و دوباره دستهایم را گرفت و جیغ زد «ماشو ، ماشو ، ماشو ؟ چطور شدی ؟»

ربابو بود . قفل زبانم شکست ، نفسم سر واکرد و بغضم ترکید . ربو پرسید «چطور شدی ؟ اینجا چه کار می کنی ؟»

نمی توانستم حرف بزنم . گریه نمی گذاشت . می ترسیدم . می خواستم تو بغلش قایم بشم ، می خواستم

مادرم مثل توره جیغ می کشید و صدای جیغ هایش از همه جا می آمد ، از در ، از کت بون ، از دود کش اجاق . ربابو یک دفعه از جایش بلند شد و دوید بیرون . من هم دنبالش دویدم . ربو تو تاریکی دنبال کفشهایش می گشت و تا من را دید گفت : «تو کجا»

گفتم : «خونه مون ! من اینجا می ترسم !»

گفت : «خاک و سرت کنن به تویم می گن مرد !؟ مادرت داره می زایه !

: «خوب بزایه ، منم می خوام بیایم !»

دودستی زد تو سرم و گفت « برو کنار خوارات بخواب . مردارو که راه نمی دن !»
حالا فهمیدم ...

پس چرا خرگوشو جیغ نزد ؟ چرا گاو رضا دیوونه جیغ نمی زد ...

رضا مثل زن ها گریه می کرد . پشت در زانو زد و با گریه ، به پدرم گفت : «بیا حلالش کن ، نمی تونه بزایه ! پاها گوساله اومدن بیرون . دیگه هیش کارش نمیشه بکنیم !»

چشمهایش بیرون زده و سر بزرگش روی زمین پهن بود . نفس نفس زدنش خاک ها را جارو می کرد . هیچ کار نکرد . دست و پا هم نزد . هنوز خرخر می کرد که پدرم شکمش را باز کرد و گوساله را بیرون کشید .

رضا ، وقتی گوساله را دید ، خندید و گفت «خدایا ... هنوز نفس داره»

بعدش ، اشکهایش را پاک کرد و از طویله بیرون رفت و گفت «حلالش کن ، یا ببرش ! من دگه ، اینم نمی خوامش»

من هم نمی خواستمش . از همان اول گفتم که ، من برادر نمی خوام ، پس چرا ...

... خدایا ، اگر بمیره !؟ ...

صدای کل سکینه از دیوار خزید این طرف و یک نفر توی گوشم گفت : کل سکینه خفه اش می کنه ...

راست می گفت ، اون لا مصب ، مثل کفتاری که تو لاشه می افته .. با دست های زشت و سیاهش ، می خواست خنده های ننجان را پاک کند . می خواست ، نمی توانست . هن هن می کرد . چارقد سفید و گل گلی ننجان را بر داشت و دهن ننجان را سفت بست . ننجان مثل خرگوشی شد ...

خرگوشها که نمی خندند . گریه هم نمی کنند ، جیغ هم نمی زنند ... اما مادرم جیغ می زد و صدایش می رفت تا آن ور آسمان . اگر مادرم بمیره ... !! امی کشمش . نمی گذارم . من نمی گذارم خفه اش کند . نمی گذارم ...

ربو رفته بود . پا لختی ، دویدم بیرون . پدرم پشت در قوز کرده بود و چپق می کشید . می دانستم جلویم را می گیرد و گفتم «از رابون می رم» «سنگ بزرگی برداشتم» «با این می زنم تو سرش ، تا سقط بشه !!!»

آهسته آهسته خودم را کشاندم روی سقف گنبد ای اتا قمان . سنگ را آماده کردم . اتاق پر از جیغ های مادرم بود . «خدایا شکرت ! هنوز ...»

مادرم مثل وقتی که رو سنگ موال می نشست ، روی چند تا خشت چندک زده بود پرسیدم : بچه چه جوری بیرون میاد ؟

مادرم دست نرمش را تو موهایم کشید و گفت : خدا می ده !

: چه جوری ؟ ...

مل سلمه پشت مادرم نشسته بود و با دست های چاق و یغور ش ، پشت گردن او را گرفته بود . ترسیدم . گردنش کوچک بود . لاغر بود و هی روی خاک ها این ور آن ور می شد ، دست و پا می زد «چرا خرگوشو گریه نمی کرد ، چرا جیغ نمی زد ، ... اصلا چرا باید مادرا گریه کنن ؟ چرا نباید مردا بزاین ، اونا که گردن کلفت تر هستن !!»

کل سکینه وسط پاهای مادرم قوز کرده بود . مادرم جیغ می زد و جیغ هایش هی یواش تر و یواشتر می شد . اتاق پر از کل سکینه شده بود و مادرم زیر سایه ی آنها داشت گم می شد . گردن خرگوشو هم شل شده بود . فقط يك کمی سبیل هایش تکان می خورد . تو دلم جیغ زدم «اصلا چرا باید بزاین؟»

کل سینه فهمید . سرش را بالا گرفت و گفت : پدر سگا ! اذان بگین !

: لا مصب برا چي اذان بگن؟ برا كي اذان بگن؟ من مي كشمت .»

سنگ را آماده کردم ، دستم را بردم بالا . می خواستم بزخم ، که يك دفعه یکی از کل سکینه ها تنوره کشید و ازکت بون آمد بالا . تموم بدنم به لرزه افتاد . سایه ش افتاد روی جانم و همه جا را پر کرد . ترسیدم ، می خواستم بخزم عقب ، که دیدم «یا ابوالفضل» پدرم درست زیر پاهای من ایستاده بود . مثل مار تو خودم چمبره زدم . پدرم دستهایش را روی گوشش گذاشت و جیغ زد

: الله اكبر ، الله اكبر

صدایش می لرزید . من هم می لرزیدم . خودم راجمع کردم و از جلوکت بون عقب کشیدم .

: الله اكبر ، الله اكبر

صدایش بین جیغ های مادرم گم می شد . یا ابوالفضل ! اگر ببینتم ، دیگه هیچی ازم باقی نمی گذاره .

: اشهد ان لا اله ...

... پرتم می کنه پایین . وقتتی ناراحته دیگه هیچی نمی فهمه

: اشهد ان محمدا ...

قوز کردم . تو خودم قائم شدم .

: اشهدان علي ...

: مرد باید مثل کوه سنگین باشه مادر . مرد هیشوخ گریه نمی کنه ...

مادرم جيغ مي زد ، صورت نرم ومهربونش را بوسيدم وپرسيدم : بابا هيچکسه دوس داره ؟

: نه ! اون هيچکسه دوس نداره .

: حي علي صلوه

... اگر بميره !

: حي علي الفلاح

...خدايا گا خوردممن که گفتم برادر ني خوام ،چرا هيشکي حرف گوشم نکرد ؟

: حي علي خير العمل

يا حضرت علي مادرم نميره ، من دگه هيچي نمي خوام

: حي الا خير العمل

...مادرم ساکت شده بود .

: لا ال

..ديگه از پدرم نمي ترسيدم .خودم را کشيدم جلو کت بون . مُل سلمه التماس مي کرد

«جيج بزن ، فشار بده ،يه کاري بکن»

کل سکينه وسط اتاق ايستاده بود . نه مي خنديد و نه گريه مي کرد .

: لا اله الا ...

گردن خرگوشو شل شده بود . بردمش بيرون .چقدرکوچک شده بود .کنار جو پر از گل

سکينه بود . ولي من ديگه نمي ترسيدم ،زير درخت سايه خوش خاکش کردم . برايش

آواز خواندم

بره ي بورم خرگوشو قورمه ي شورم خرگوشو .

بابو بابو خرگوشو جون دلم خرگوشو

خيلي گريه کردم ، روي قبرش آب ريختم . به آسمان نگاه کردم وروي گل ها خط

کشيدم .

اگر تبرک می شد

شب بود . خيلي وقت بود که شب بود و او بوم شبگردی شده بود
بر قد خشکه رود . خشکه رودی که هیچ کس نمی دانست از کی خشک شده است و چرا
خشک شده و کی باعث خشک شدنش شده است .

می رفت و می آمد . بالا و پایین ، پایین و بالا . و به این دل خوش بود که تنهایی تنهاست
و هیچ کس او را نمی بیند . اما نه او و نه هیچ کس دیگر ، نمی دانست که دو چشم دیگر
، دو چشم بی نور ، آرام و بی صدا ، پشت سرش ، سایه به سایه اش ، تن سنگینش را
روی شنهای داغ و تفتیده ی خشکه رود ، می کشاند و می آید .

شب بود و او به تاریکی عادت کرده بود . شب بود و او توی ظلمات ، راحت تر بود . که
کسی نمی دیدش و حرآمزاده نمی خواندش .

شب بود و هیچ صدایی نبود و او بی صدایی را دوست داشت ، اگر صداها راحتش می
گذاشتند .

«دامب و بومب ، دامب و دومب و دودودومب و دامب و دومب »

دهل زن می کوبید و دهل لوك مست و کف کرده ای شده و صدایش دشت را به لرزه
و می داشت و ساززن همه باد شده بود ، نفسش ، جسمش ، صدایش ، چشمش . بادی که
می خواست رگ های سبزگونه اش را بترکاند .

و عروس کوچک ، مثل همه ی عروس های اینجا ، می لرزید و می ترسید و خدا را قسم
می داد که تمساح ها ...

وداماد مثل شقه ي گوشت خون چکاني که روي دوشش داشت ، سرخ مي شد ، زرد مي شد ومثل همه ي دامادها با خودش مي گفت : اگر تمساح ها قبول کنند ؟ اگر تمساح ها ...»

وچوب او ، همراه با صدای دهلي که پيدا نبود ، تاریکي را شکافت ونوک آهنینش ، به ضرب ، دل خشکه رود را جر داد و هیچ صدایی نیامد و او آهسته پرسید «کجايند؟» وفریاد کشید : کجايند؟! ...»

شب بود . خیلی وقت بود که شب بود و رود خشک شده بود وتمساح ها ... مگر مي شد بي تمساح ها زندگی کرد ؟ مگر مي شد دخترها بي تبرک آنها به خانه بخت بروند . نوبرانه ي باغها ، بره هاي گله را کي تبرک مي داد ؟ شب بود . دهل مي کوبید و همه ي اهل ده ، لب رود بودند و داماد شقه گوشت را جلوي عروس کوچک گرفت و عروس ، رقص لرزان دستانش را ، با لب گزیدن آرام کرد و دستانش را حائل گوشت کرد و داماد آن را به سمت رود پرواز داد . تمساح ها ، از سر سیري گوشت را بلعیدند . زنها کل کشیدند و هلله مردم ، صدای ساز و دهل را خفه کرد .

عروسي شان تبرک شده بود !

و او سرش را میان دست هایش گرفت . روي زمین نشست وگفت : کي تمساح ها را تبرک دهنده کرد ؟ چرا دوستشان داشتند ، چرا ؟ ... من هم دوستشان داشتم ؟ ... پس چرا

...

باد شن ها را مي روبيد و بوته هاي خشکیده خار را بوته هاي که هم صدا با باد ، فریاد مي کشیدند و به سمت خشکه رود ، مي غلتیدند . و او سفیدی مات ومرده يك بوته را ، جفت خاکستري ولزج نوزادي مي دید ، بر دست داماد ديروزي وشيون دنباله دار باد ، شيون آنهمه زني که به دنبال شویشان مي دویدند وهراسان دعا مي کردند وبچه

هاي سفيد پوش ،که با التماس وگريه جلوي مرد را مي گرفتند و مرد مصمم و پير
افتخار ،جفت را به داخل رود انداخت .

واين با وحشت از جا پريد . به طرفش دويد و فرياد کشيد «نه !»
بوته صورتش را شيار زد و خون پنجه هایش را گرم کرد و او از پشت چشمان وق زده
اش ،مرد را مي ديد که دو دستي به موهاي سرش آويزان شده بود .
تمساح ها ،از سر سيري ،جفت را قبول نکرده بودند . جفت را آب برده وبچه
حرامزاده شده بود .

بوته غلطان غلطان در مسير خشکه رود پيش رفت . و مرد ،از اين ننگ ،در هم پيچيد
،گلولة شد .سحر شد و مرد
وعروس بچه حرامزاده خوانده اش را بر داشت . به کوير زد و در دل برهوت کوير
گم شد .

واو فرياد کشيد : کجايد ؟...حرامزاده ها دنيا را پر کرده اند وعروس ها بي
تبرک دندان هاي شما به خانه بخت مي روند . کجايد تا به حال و روزشان اشک
بريزيد ؟

دشت صدايش را بر گرداند و آن که سر به دنبالش داشت ،آهسته روي شن ها لميد و
اشک گونه هایش را خيساند ...
و اوصدايي شنيد ...

دهل زنان دوباره مي کوبيدند و خشکه رود ،از تشنگي در آغوش باد ، از حال رفته بود
و او جغد خسته اي بود که سر در پي تمساح ها داشت .

مي خواست تبرک شود ؟مي خواست تقاص حرامزاده خواندنش را بگيرد ؟ياانتقام خون
پدرش را ؟ و يا...؟

رود خشک شده بود و آدم ها بي تمساح مانده بودند .و او به سياهي نگاه کرد .به شب
کوير ،که تا بي نهايت ادامه داشت ؛ محيط رمز آلودي که هيچ چيزش به منطق آدم ها

نمي خورد و هيچ وقت با او از سر صلح در نمي آمد . شب بود و او بر خلاف همه ،مي دانست تمساح ها از باران نيستند . با باران نمي آيند و با خشك سالي نمي ميرند . مي دانست ، از نور فراريند ،مي دانست اگر صد سال ، دنيا به كامشان نباشد ، زير شنها چاله اي مي كنند و آن قدر پنهان مي مانند تا باران ببارد و خشكه رود دوباره به رقص بيفتد .

ومي دانست ، شب كه شد جان مي گيرند . آهسته و آرام ، مثل يك شبخ ، سر در پي شكار مي گذارند ، تا در يك فرصت مناسب ...

و او مي گشت و خسته خسته ، شب را زير پا له مي كرد و تاريخي را مي شكافت تا ...
دهل ها دوباره به صدا در آمدند ، ساز شيون زد و پرده هاي گوش او را و تمام جانش را به حركت در آوردند

«دامب و دومب دو دودومب . دامب و دومب دودودومب ...»

و او از جا بلند شد . چوبش را بر داشت و به جست و خيز افتاد . جادوگري شد . جادوگري كه مي چرخيد و مي چرخيد و چوب را مثل نيزه اي توي هوا مي چرخاند . به زمين فرو مي كرد و نرمه ي سفيد زير شكم تمساح هاي نادیده را جر مي داد و صورتش را در خون نبوده آنها تبرك مي داد . مي چرخيد و مي رقصيد و داد مي زد و فریاد مي كشيد .

وقتي از نفس افتاد . آن كه پشت سرش بود ، بي توجه به صدای طبل و شيون در دالود باد ، تاريخي را شكافت و آهسته آهسته جلو خزید .

او روي زمين افتاده بود . نفس نفس مي زد و با ته مانده ي نيرويش ، خودش را مي جنباند و حس مي كرد ، خون آنها هم تمساحي كه بر سر و تنش ريخته ، از تبرك گذشته ، به خفقانش انداخته است و ...

هنوز از هوش نرفته بود كه شبخ تمساح ، از دل تاريخي بيرون آمد و او خنديد و دست به چوبش برد .

تمساح آهسته چرخید و بالایی سرش ایستاد. او دوباره خندید و گفت «این دیگر شب نیست!» و شاید برای يك لحظه شك کرد «شاید باشد!»

شاید هم بود. و او این بار به زور خندید. تمساح سرش را جلو آورد. قطره آبی از اشک هایش، روی صورت او چکید. و او چوب را به دست گرفت.

... نه این که این همه شب، سر به دنبال تمساح داشت و نه اینکه عمرش را، در راه پیدا کردن او گذاشته و... چوب را بلند کرد. نوک آهنین چوب در آن تاریکی برق زد. تمساح از روی ریا خندید، ترسید و چشم هایش را بست.

او هم خندید. تمساح آرام آرام دور او چرخید تا مسلط تر باشد. و او نرم نرمك خندید و صدای نرم خنده اش قاطی صدای باد شد و او با خودش گفت: چه فایده؟! و چوب را به طرف بالایی خشکه رود پرت کرد. همزمان با حرکت چوب، لولاهای فك تمساح، مثل برق از هم باز شدند و...

چند دقیقه بعد، باد با رقص، بستر خواب هزار هزار ساله ی خشکه رود را، با شن های نرمی که می آمد، روی لکه های اشک تمساح پهن می کرد

باران

بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر...

بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر...

چرا رو پشت بوم هاجر؟ .. چرا تو ده نمي باره؟ .. چرا صحرا داره خشك مي شه؟ .. چرا ننجان ديشب گريه مي كرد؟ چرا وختي كه بارون نمي باره ، اينا برا بارون مي خونن ؟

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

هاجر عروسي داره دمب خروسي داره.

بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر

هاجر دمب خروس مي خواد چكار كنه؟ ننجان، همه ي مرغ خروساشه داد به حاج اكبر بي دين و به جاش يه جفت گالش گرفت . ديگه از بسكي پلاستيك آب كرده و روي تركاي گالشش چسبونده بود ، گالشاش سنگين و رنگ و ارنگ شده بودند ، سبز، زرد، سياه . . .

علم سياه بود، قد يه مرد مُرده كه با پارچه ي سياه كفنش كرده باشنند . من نمي فهميدم چرا دست علمه گذاشته بودند روي سرش؟ چرا براش چشم و ابرو درست نكرده بودند؟ دستش تگون تگون مي خورد و مثل آدمي كه سلام مي كنه، كمرش دولا مي شد . بعد برمي گشت ، دوباره خم مي شد و سلامش پس مي گرفت. دو تا علم بودند و اونقد سنگين بودند ؛ كه كمر زنها زير اونا دولا مي شد . . .

علم جلو جلو روي کول زنها مي رفت و بقيه ي زنها هم پشت سرشون. مردای ده هم او عقب عقبا بودن. مي ترسیدند بیایند جلو. زنها مي گفتند: مردا نباید باشن. فقط زنا!

منم همراهشون نمي بردند. مي گفتند: اینم ديگه مرد شده! ننجان سرشون جيغ کشيد: برين خجالت بکشين، از کي تا حالا به بچه ي پين شش ساله مي گن مرد؟!

زنها، از جيغای ننجانم ترسیدند و هيچي نگفتند. منم از جيغای ننجان مي ترسیدم. حاج اکبرم که همه کاره ي دهه و همه ازش مي ترسند، از جيغای ننجانم مي ترسه. ننجان وختي جيغ مي زنه دیوارا ميلرزند. مردا مي گریزند. همه مي گن: ننجان برا خودش يه پا مرده!؟

مگر مي شه زنم مرد باشه؟... ننجان که سبيل نداره... داره! يه کمي داره. سبيلاش نرم، خاکستري، زردن، ولي سياه نيستد. زبرم نيستد... صورتش نرمه... ولي دستاش مثل سنگ پا زبره، اون روزی که نرمه های گاه، رفته بودند تو لباسام و جونم مي سوخت. ننجان پُشتمه با دستاي زبرش زخم کرد. منم گريه کردم... زنهام گريه مي کردند. علم مثل بچه روي دستاشون بالاو پايين مي شد. يکي يکي آواز مي خواندند و بقيه هم گريه مي کردند. منم گريه مي کردم. خاکاي نرم قبرستون از زیر پاهاشون در مي رفت، دورشون مي رقصيد، مي چرخيد و به طرف آسمون مي رفت. توي دهنشون، دماغاشون پر خاک شده بود. اونا مثل جن شده بودند. مي ترسیدم. نمي دونم چرا گريه مي کردم. ننجانم گريه مي کرد و از منم نپرسيد چرا گريه مي کنی.

اونا برا بارون آواز مي خواندند. برا علما لالايي مي خواندند. مي خواستن علما رو خواب کنند. مي خواستن خدا را مثل من به گريه بندازند...

مگر خدا هم گريه مي کنه؟ مگر بايد گريه کنی؛ آواز بخونی تا خدا گريه ش بگيره،

دلش بسوزه تا بارون بفرسته ؟

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

رو پشت بون هاجر رو پشت بون هاجر ...

چقدر مزه مي ده ، وختي بارون مي باره ؛ دستاي همدیگه رو بگيريم و همون طور كه صورتونه رو به آسمون گرفتيم ؛ بچرخيم ، بچرخيم و بخونيم

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

اونوخ دونه هاي بارونو از روي لبامون بليسيم و اونقد بچرخيم تا صورتمون خيس بشه . سرمون ، دستامون . پاهامون پر گل بشه و مادرا جيغ بزنان بيافتن دنبالمون ...

بارون مي باره جر جر رو پشت بون هاجر ...

هاجرو وختي شعر بارونه مي خونيم ، ناراحت مي شه ، قهرمي كنه و مي گه : اگر زشت نيس ، چرا اسم مادراي خودتونه نمي گين ؟ چرا فقط اسم منه مي گين ؟

مي گيم : خوب ما مرديم !

مي گه : سرتونه بخوره مرديتون ؟ مادرم مي گه دمب خروس ، حرف زشتيه !

مي گيم : اصلا نم زشت نيس . رنگاشه نديدي ؟ قرمز ، سبز ، آبي ، سپاه . نديدي دمبش

مثل علم تكون تكون مي خوره ؟

: پس علم ام زشته ، نمي با اسمشه بگيم ها ؟

صفرو كه هميشه دنبال دعوا و مرافعه مي گرده گردنشه سيخ مي كنه و مي گه :

توداري به خدا فحش مي دي بدبخت !

: خدا مي زندت بيچاره !

هاجرو دوباره گريه مي شه و مي گه : من كه نگفتم علم زشته ؛ اصلا كي به علم كار

داره ؟ تازه شم من اصلا با شما بازي نمي كنم ... ؟

منم دلم نمي خواد بازي كنم . دلم نمي خواد وختي بارون نيست ، ادا بارون بازي در

بيارم . اصلا چرا بايد آدم دروغ بگه ؟ خُب بارون نيس ، نباشه . . . ولي وختي بارون

نباره ، ايم نيست ، اوخ حيونامي ميرن . مي کشتشون .

...چه خرخري مي کرد . چطور با چشماش التماس مي کرد . وختي لوله ي آفتابه به دندوناش خورد . دهن شه محکم به هم فشار داد . اون کچل بي خدا ، با دستاي کلفتش دهن اون بي زبونه باز کرد و آب ريخت ور گلوش . اونم 'پفشون کرد بيرون . مگر ايم چيزيه که به زور ور حلق کسي بريزن ؟ چطور نگام مي کرد ، به هيچکس دگه نگا نمي کرد . فقط به من نگا مي کرد وبه آسمون . ننجانم گريه مي کرد . منم جيغ زدم . گريه کردم و گفتم : حبيب آب نخورد . هي کل ناخدا ، اون آب نخورد . اول آبش بده !

گوش به حرفم نداد و تشنه 'کشتش !

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

چرا بارون نمي باره ؟ چرا نبايد بارون بباره ؟ چرا علفا خشک شدن ؟ مگر خدا نمي بينه ؟ مگر ندید که اون چقد بدبختي کشيد ؟ نمي دونست وختي به دنيا اومد ؛ مادرش مرد . نمي دونست وختي دادنش به من ، نمي تونست رو پاهاش وايسه . چشماش ريق کرده بود و داشت مي مرد . نمي دونست با پستونکو بزرگش کردم . خودم شيرش دادم . تو بغل خودم مي خوابوندمش . قاتق بهش مي دادم . يواشکي قورمه هاي ننجان بهش مي دادم ، تا زود تر بزرگ بشه . چقد رو زمين خزيدم تا شاخ زدن يادش دادم ...
بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر ...

خدا خير از کارت ورداره بارون ! چرا نباريدي ؟ خدا از سرت نگذره ننجان ! چرا گفتي بکشتش ... منم لج کردم . هر چي ننجان التماس کرد . التجا کرد . از گوستاش نخوردم که نخوردم ...

ماه پيشوني بدبخت ! کرما پوستشه گت کرده و رفته بودند توگوشت ... فقط 'دمبشون بيرون بود و تکون تکون مي خوردند . ننجان جيغ کشيد : واي اينا چيزن ؟
حبيب گفت : نترس ؛ اينا کرم سوين !

: از کجا اومدند؟ نجس نیستند؟

حبیب بی رحم با چاقو، یکی یکی کرما رو بیرون کشید و گفت: نه. از بی آبیہ!
گفتم: تودروغ می گی؛ من خودم آبش می دادم!
نگام کرد. می خواست با دستای خونیش سرمه ناز کنه؛ نگذاشتم. گفت: آب کم بودم؛
کثیف بوده و... .

جیغ زدم: دروغ نگو، خودم از تو حوضانبار برآش آب می آوردم!
گفت: اونام حالا دگه کثیف شدن؛ آب انبار سالی یه بار باید آب تازه توش بریزن که
...

ننجان گفت: معلوم نیس تو بدن خودمون چقد از این کرما باشه؟!
: پس چی؟ نمی بینی مردم مثل سگ هار شدن و همش می خوان گل پاچه یی همدیگه
رو بگیرن. همش دندون به هم نشون می دن... اگر بارون نباره...
ننجان نگاهی به آسمون کرد و گفت: خدا هم از ما ور گشته!
: بایدم ورگرده. نا، شکری سر خوشی؛ یا مرگ می آره یا ناخوشی
ننجان آهی کشید و گفت: ما که نکردیم؛ نمی کنیم!...

: حالا دگه همه می گن ما نکردیم. ما نبودیم. وختی آتش بیفته خشک و تر می سوزه
...

کبریت که انداخت، آتش هو زد تو صورتش و تا اون لامصب صورتشه بکشه عقب،
آتش سوار باد شد و افتاد تو زمین پنبه چوبی. اصغرو خودش انداخت رو پاهانش و
التماس کرد. هاجرو گریه کرد دستشه بوسید و گفت: رحم کن حاج اکبر. پدرم
مریضه؛ تو زمسون اگر آتش نداشته باشیم می میره!
اما اون حرف گوش نکرد. تازه، می کردم دگه فایده ای نداشت. آتش ول ول می زد و
تو زمین پنبه چوبی می دوید و کاری ام به کار گری های این و اون نداشت.

حاج اکبر سرخ بود . چاق بود . مثل ننجان ، اصلا ریش نداشت . سرشم مو نداشت .
ور همین خاطر ؛ همیشه يك كلاه دوره اي روي سرش بود . ننجان مي گفت : حاج
اکبر مثل گردو قوز مي مونه ، هرکار بکني، هر چی بگی ، اون کار خودشه مي کنه !
برا همینم بود که من نه گریه کردم و نه التماس . اما اون بیچاره ها ...
بي محلشون که کرد هیچی ، ور سرشون جیغ کشید : برین گم شین! مگر من مثل شما
بیکارم ؛ تا کي زمینمه ول کنم به امون خدا که شما زمسون تو سرما مي مونین،
پدرتون مي میره !؟

بارون مي باره جر جر

بارون

بارون مي باره جر جر

ورپشت بون هاجر

مي باره . . .

بارون و مرگ . بارون و درد !

مي خوام اصلا نباره .

حالا دگه فايده اي نداره

مرغ و خروسامونه او کل برد

ما پیشونیمونه ، او کل کشت

آتش تو صحرا ول شد

همه ی چیزا خراب شد

بباره یا نباره ، دگه فايده ای نداره

داشتم روضه مي خوندم و گریه مي کردم که دیدم از همه جا دارند کل مي کشند .

ننجانم که داشت تو باربند یه چیزی درست مي کرد ، بیرون اومد و کل کشید . پرسیدم

: چطو شده ؟

ننجان به آسمون اشاره کرد وگفت : خدا مرادمونه داد ! هي من مي گفتم بریم قبرستون

، هیشکي قبول نمي کرد ؛ دیدي !؟

آسمون پر از ابراي سیاه شده بود . گفتم : يعني خدا دید شما چکار کردین ؟ شنید چي خوندين ؟ ابرهارواز کجا آورد؟

ننجان دويد توي طويله وگفت : این حرفه نزن ؛ خدا قهرش میا ؟
گفتم : چرا خدا قهرش میا ، مگر... ؟ بچه ها دوباره شروع کردند به خوندن

بارون می باره جر جر وړ پشت بون هاجر

بارون می باره جر جر بارون می باره جر جر...

همه ي ده اومده بودن لب خشکه رود . همه بیل داشتند . ننجانم داشت . منم داشتم .
همه اخماشون تو هم بود . مثل گله ی گوسفند ، تو هم می چرخیدند و قر می زدند .
هوایه جوري بود . بو آب می داد . بو ماهی . دلم می خواست بچه ها می خندیدند .
بازی می کردند و مثل همیشه می خوندند :

رسیدیم و رسیدیم کشکی نمی رسیدیم ؟

اما اونا نمی خوندن . حاج اکبر شکم 'گنده شه داده بود جلو و وسط خشکه رود
وایساده بود و مثل خرس خرناس می کشید : حاشا وکلا ! اول باغاي من ، وختي
سیراب شدن ؛ می گم راش بدن تو 'کرت باغواي شما . چه آدمای نمک نشناس
و مسخره اي پیدا می شه ! اصلا کو رودخونه ؛ کو بارون ها ؟

هیچ کس جرات نمی کرد حرف بزنه . همه یواش یواش قر می زدند . ننجان دستمه
کشید و مثل بچه اي که بغض می کنه گفت : دعا کردنش مال ما ، التماس کردنش پیش
خدا ، مال ما ، اووخ سودش مال اینا ، خنده داره نه ؟

اووخ دو بامبی زد تو سرم و جیغ کشید : بیا بریم ، چرا و اسادی ! ؟

مثل اینکه به همی اهل آبادي گفته باشه . همه راه افتادند ؛ دگه هیشکی نمی
خندید ، کل نمی کشید . هیشکی نمی خوند :

بارون می باره جر جر رو پشت بون هاجر

بارون مي باره جر جر ...

وختي از خواب بيدار شدم ديدم ، كت آسمون واشده و بارون مثل لوله آفتابه داره مي ريزه پايين . بارون رودي شده بود و رود ، مي ديويد تو اتاقا ، سقفا داشتن مي ريختن ... ننجان سفره ي نونه بست به كمرش ، دستمه گرفت و كشيدتم بيرون و پرسيد :
نمي ترسي كه ؟

نمي ترسيدم . پرسيدم : خدا قهرش گرفته ؟ ...

**

بيرون ، صحراي قيامت بود . همه مي دويدند . بچه ها گريه مي كردند . زنا جيغ مي كشيدند و مردا به حاج اكبر فحش مي دادند . جلو تكيه به حبيب رسيديم . ننجان ازش پرسيد : چطور شده ؟ اين آبا كجا بودن ؟
حبيب سفره را از پشت ننجان وا كرد و گفت : طمع کرده !
: كي ؟

: نمي فهمي كي ؟ حاج اكبر ، كه حج ور كمرش بزنه . آبه باز نكرده ، آبم عوض اينكه راه خودشه بره ؛ سر ريز کرده تو ده و ...
گفتم : چرا دعا نمي كنين كه نباره ؟ چرا زنا دوباره نمي خونن ؟
ننجان محكم زد تو سرم وگفت : دهنته ببند !

تا اومدم گريه كنم ، سقف تكيه مثل آسمون غرنبه ، رمبيد . همه ي زنا كل كشيدند . فكر كردم زنا ، الان دوباره مي رن سراغ علما ... فكر كردم اگر زنا علما را بردارند ؛
بازم مردارو راه نمي دن ؟

علما مثل دو تازن چادر مشكي زير بارون و ايساده و پراز گل شده بودند . فكر مي

کردم ؛ الان يك نفر بايد بره اونا را نجات بده و از زیر گل و شل درشون بیاره ...
اما هیشکی نرفت و آب ، زیر پا علما را خالی کرد . اونام شلپي افتادند تو آبایی که
همه چیزه با خودش می برد .
مردم همه می دویدند . همه می رفتند و به حاج اکبر فحش می دادند . هیشکی نفهمید ؛
علما افتادند تو آبا . هیشکی نفهمید آب و گل روشونو پوشوند .
چقدر دلم می خواست بخونم . دستمه از دست نجان بکشم بیرون وبدوم . بدوم با
صدای بلند بخونم :

بارون می باره جرجر

بارون می باره جرجر

هاجر عروسی داره

ور پشت بون هاجر

دم خروسی داره

دم خروسی داره

ولی مگر نجان می گذاشت . دستاش دستامه قفل کرده بود

۱۲

هیچ صدایی نیست. انگار همه مرده اند و یک آدم زنده این دور
و بر نیست. هیچ چیز نیست. هیچ کس نیست. من هستم و چهارچوب زنگ خورده در
حمام گروهان. دري که به روي من بسته شده است. يك دفعه به نظرم آمد چیزی تکان
می خورد. «وهمی شدم!»

نه وهم و خیال نبود. حرکت تندتر و تندتر شد. دو خط نیم شکسته از زیر در بیرون آمد
و آرام آرام، بالا و پائین می شد، خط های قهوه ای رنگ، عنابی، نمی دانم، شاید قهوه
ای، شاید قرمز و بعد یک سر کوچک با چشمهایی برجسته و یک شکم بزرگ. آمد جلو
زل زد تو چشمهایم. شاخکهای بلندش را بالا و پائین می برد. انگار می خواست
شناسایم کند. نشناخت! تا حالا این طور موجود بی خودی ندیده بود. شاید هم دیده بود،
آدم ها اینجا همیشه لخت بودند و من ... ترسیدم. آهسته، آهسته، به جای اولش برگشت.
وقتی هیچ حرکتی از من ندید، فکر کرد اشتباه می کند. شاید هم مثل من فکر می کرد
وهمی شده است. دوباره حرکت کرد. کمی به راست و کمی به چپ. شاخکهای
قرمزش را مثل رادار می لرزاند و به این طرف و آن طرف می چرخاند.

«دنبال چی هستی؟»

از چارچوب در بالا رفت. چیزی هم رنگ خودش به پای راستش چسبیده بود. انگار
جزیی از بدنش بود. شکل تخم یک پرنده بود. ریز و قهوه ای. نه! عنابی بود. از جایم
بلند شدم. به سرعت خودش را جمع کرد و به طرف درز در دوید. پایم را جلوی درز
در گذاشتم با دست زدم توی سرش، افتاد و قبل از آنکه من کاری بکنم، عقب گرد کرد.

يك دور دور خودش زد و موقعيت ها را سنجيد. اولين پناهي كه ديد، زير پاي من بود. به طرفم دويد. پايمن را بلند كردم تا بكوبم روي سرش كه با سرعت چرخيد و رفت به زير پاي ديگرم. ترسيده بودم، نه، مضمئن شده بود. تا پايمن را بلند كردم به طرف آن يكي يورش برد، نرسيده به پا، با پوتين له اش كردم. اه ! ...

روي پله نشستم و از خودم پرسيدم «چي بودم؟ چي مي خواستم بشم و چي شدم؟» به بازويم خيره شدم. دو تا ۸ كوچك و زرد رنگ و گلابتون دوزي شده، روي آن چين خورده بود.

«! و ا، چرا به اين كوچكي؟»

«خوشم نمي آد بزرگ باشه، مسخره ام مي كنن خانم!»

«غلط مي كنن!، هشت ماه تو اون آموزشگاه لعنتي جون كندي، اون همه آزارت دادن و اون همه اذيتت كردن، حالا مسخره ات مي كنن!؟»

«اينا برا تو خيلي بزرگن خانم!»

«بايدم بزرگ باشن، كم كه گشنگي نخوردم. از دولت سر همين دو تا هشت، مي خوام زندگي كنم، نون بخورم...»

«اما تو از اصلش خبر نداري؟!»

«نمي خوام خبر داشته باشم، هرچي كه هس، تو حالا ديگه يه سرگروهباني. هر سر ماه حقوق مي گيري. من بيمه مي شم، بچه ام بيمه اس، ديگه نميبا دنبال دفتر بيمه اين و اون بدوم التماس كنم، اين كمه؟»

«در از اش چي مي گيرن؟»

«بازم برگشتي سر خونه اولت. عزيز من، شوهر من، تو اين دنيا هيشكي آزاد نيست، هر كسي به يه نحوي...»

سرم را به كاشيهاي عرق كرده ديوار كوبيدم و آهسته ناليدم «من اينو نمي خوام. نمي خواستم! من برا خودم كسي ام.»

کسي توي سرم فریاد زد. «تو هیچ وقت کسی نبودی، هیچی نبودی. تو یه نفهم بی

دست و پایي! ...»

«نه. یه آدم کم شانس! ...»

«مسخره اس، شانس کدومه؟ تو ترسویی، هیچوقت یه اراده درستی نداشتی، هیچوقت

یه حرف نزدی که با شهادت از اون دفاع کنی، فقط تا زمانی حرفت، حرف بود که

قدرتی بالاتر از تو اون حرف رو رد نمی کرد ...»

«نه این از ترسم نبود ...»

«پس چی بود؟»

«زندگیم!»

«می بینم، دیدم، تو حتی اون جایی که پای زندگیت در میون نبود و حرف دلت یا به

قول خودت مرامت، اونجام کم می آوردی، عوض می شدی ...»

«نه دلم می سوخت، می خواستم یه کاری بکنم، می خوام یه کاری بکنم، اما نمی دونم

چه جور ی. هر و خ حرفی زدم علیه خودم زدم. به هر کی دل بستم، امید پیدا کردم،

همچی آتش پشت دم گذاشت که تا ابد از یادم نره، حتی اون، اون که فکر می کردم

...»

او ریش داشت، من هم داشتم، او قد کوتاه بود و چاق. من لاغر و دراز. اون دو تا

ستاره رو کولش داشت، من دو تا هشت رو بازو هام. می رفتیم راهرو تاریک بود و بی

نور، ساکت. انگار هیچ موجود زنده ای آنجا نبود. اگر سربازی، درجه داری،

پرونده به دست می گذاشت، آنقدر ساکت و بی صدا می رفت که انگار می ترسید

صدای پایش ارواح زمینی را از خواب بیدار کند.

در که باز شد او مثل یک سرباز معمولی خودش را جمع و جور کرد، کوچک کرد، با

احترام وارد اتاق شد و «شترق» پاهایش را بهم کوبید. من از خودم پرسیدم «مگر

اینم می ترسن؟!»

در پشت سرش باز مانده بود. سرم را جلو بردم و توي اتاق را دید زدم. اتاق که نبود، يك سالن بزرگ و درندشت، که كف آن فرش قالي بود. يك ميز بزرگ و چوبي وسطش بود و دور تا دورش پر از مبل هاي گران قيمت. ته اتاق را، ميز بزرگ سياه رنگ ديگري پر کرده بود.

او سرش را از در بيرون آورد و نجوا کرد: «بيا تو»

تا به حال اتاق سرهنگ را و حتي خود سرهنگ را از نزديك ندیده بودم. او دوباره پاهایش را محکم به هم کوبید و کلاه را زیر دستش گرفت و خبردار ایستاد. باور نمی کردم. ترسیده بودم. فکر نمی کردم او این طور بترسد و ... فکر می کردم او نباید از هیچ چیز غیر از خدا بترسد. ولي او می ترسید. فکر می کردم او باید ترمز سرهنگ باشد و سرهنگ باید از او بترسد. ولي ...

سرهنگ پشت ميز سياه نشسته بود. حتي توي اتاق هم عينك آفتابي زده بود، ريش و سبيل نداشت، موهاي بلند، تا روي يخه اش را پوشانده بود. دستهاي چاق و گوشت آلودش را ورزشکارانه روي ميز گذاشته و از زیر عينك سياه به من نگاه می کرد. درست مثل ژنرال هاي آمريکايي که توي فيلم هاي قبل از انقلاب دیده بودم و حالا ...

«من کجا بودم؟ اینجا کجا بود؟»

صدایش مثل رعد توي اتاق پیچید «چرا چیزی نمی گه؟ جناب سروان!»

اتاق از خنکي مثل بهشت بود، ولي من خيس عرق بودم. ريشم به خاریدن افتاده بود و داشت هلاکم می کرد. پشیمان شده بودم. ولي ديگر راه برگشتي نبود.

کسي آواز می خواند و صدایش از درزهاي در حمام به داخل می خزید و روي کاشي ها می ماسید. آهنگي که می خواند توي ذهنم به حرکت افتاد. زبانم چرخید و خواندم.

...

«چقدر می خوندم، شب و روز می خوندم، بول غائط، مني، مردار، استحاله ...»

«اون همه خوندمم برا خودنمائي بود»

: نه!»

: ميون يه مشت دهاتي وامونده، يه مشت بچه دهاتي كه حتي اسم خودشونو نمي
تونستن بنويسن، خودتو بزرگ مي ديدي، فكر مي كردي هوشيارى، فهميده اى!»

: نه! اين طور نبود!»

: بود، آخرشم يكي از همونا سرت كلاه گذاشت.»

: نه من خودم مي خواسم از دريا مي ترسيدم، از جزيره، از موج، طوفان، من زن و
بچه داشتم. اگر تو اون جزيره ي لعنتي، زخم مريض مي شد، بچه ام مريض مي شد و
دريا طوفاني بود، چكار مي كردم؟»

«تو جاتو با اون بلوچ زابلي عوض كردي تا به هر نحو كه شده برگردى ناحيه و تو
عقيدي سياسي، بتوني به همه ي سروانا و سرهنگا و همه اونايي كه خيلي از تو
بزرگتر بودن امر و نهي كنى. اونا بهت سلام كنن و هواتو داشته باشن و ...»

: نه اينطور نبود»

: پس چي بود؟ نماز خوندنا، دعاي كميل و توسل رفتنا، و از اون طرف تا نصف شب
تلويزيون دبي گرفتنا!»

ميني بوس ناله مي كرد و از وسط دشتي كه هيچي غير از شن و خار نداشت؛ من را
به طرف سرنوشتم مي برد. پيشاني ام را به شيشه تكيه دادم. شيشه از زور داغي به
پيشاني ام چسبيد. آتش گرفتم و به دشت آتش گرفته خيره شدم. يك دشت صاف صاف.
اگر تك و توك شترهايي كه به پايشان را بسته بودند، نبودند؛ فكر مي كردم خواب مي
بينم.

سرم را به كاشي هاي داغ حمام چسباندم و از خودم پرسيدم «يعني سرم كلاه گذاشت؟!
نه! من زرنكي كرده بودم. خشكي از دريا بهتر بود»

جلوي گروهان پياده شدم. صداي فرمانده آموزشگاه توي گوش هايم مي پيچيد :
دارم بهتون مي گم. وارد واحد جديد كه شدين، شل نزنين، کوتاه نيابين. سرباز بايد
جلوتون خبردار بایسته. سلام بده، عقب گرد کنه، بچپ چپ کنه و گر نه ...»
هیچ کس نگفت از کجا مي آيي؟ به کجا مي ري؟ رفتم توي آسایشگاه و مثل بچه يتيم
ها، روي يك تخت نشستم. ساكم را زير تخت گذاشتم و پوتين هايم را در آوردم. دکمه
ي فرنچم را باز کردم. ولي حمام دم کرده بود. آتشم مي داد. سرباز رضوي با لهجه
خاص خودش فریاد مي زد «نهار، نهار» همشهری بود و لهجه اش بوي شهر و دیارم
را مي داد.

«سلام سرگروهان، من اسمم رضويه. شما تازه واردين و امروز جيره ندارين. اما
حالا كه همشهری هستين پاشين بيابين تو آشپزخانه، با هم نهار مي خوريم»

«رضوي، رضوي»

«بله جناب سروان»

(با دمپايي سياه و شلوار کوتاه سلام داد و شترق پاهایش را بهم چسباند)

«ببر اين پدر سوخته جاسوس رو بنزاز تو حموم، کلیدشم بيار بده من!»

«چشم جناب سروان»

در كه بسته شد از پشت در گفت «شرمنده، سرگروهان! مي دونم گرمه و تاریکه ولي
...»

... تاریك كه شد ستوان احمدي آمد، رضوي پوتين پوشيده بود و به من گفت

«سرگروهان ببخشين، شمايم بايد بيابين»

ماشين تو تاریكي شب با چراغهاي خاموش از لب ساحل مي رفت. ستوان احمدي مثل

ميموني، تا كمر از ماشين به بيرون خم شده بود و راننده را راهنمايي مي كرد «چپ،

چپ. برو به راست، كره خر» كم كم خواب اسيرم كرد و خوب رفتم.

: تو همیشه خواب بودي، همین حالا هم خوابي.»

: نه، خواب نیستم»

: نیستی؟ پس چرا جوابش ندادی؟ چرا تو روش نایستادی؟ چرا گذاشتی اینجا توی حموم بازداشتت کند، مگر تو آئین نامه انضباطی که ازش نمره ی ۱۰۰ گرفتی نخونده بودی، او حق بازداشت و فحش دادن نداره. چرا گذاشتی تو روی سربازا اینقدر بهت خفت و خواری بده؟

: من زن و بچه دارم!»

: اه، کشتی منو با این زن و بچه ات. کاشکی راست بود. همه اش دروغه! بهونه اس!»
: نه نیست. درثانی هیشکی نفهمید، نه از درجه دارا، نه از سربازا، فقط رضوی که اونم از خوده»
«تو ترسوئی»

ترسیده بودم پاهایم می لرزید. سرهنگ مثل مار توی چشمهایم زل زده بود و من زیر سنگینی نگاهش داشتم له می شدم. بالاخره با دستهای چاق و سفیدش کاغذ چرک مرده ای را از روی زمین برداشت. کاغذ خودم بود. همان که برای فرمانده عقیدتی سیاسی فرستاده بودم. سرهنگ دوباره آن را مرور کرد و گفت: خب سرگروهیان تو نامه ات نوشتی «خدمت برای خدا خستگی نداره. اما ترسم از اینکه که تو این محل آلوده، که همه چیز بوی دزدی و ارتشاء می دهد آلوده شوم» انشاتم که خیلی خوبه. معلومه که باسوادی، نه؟»

جوابش را ندادم و زیر چشمی به افسر عقیدتی نگاه کردم. باورم نمی شد که او هم یک ژاندارم باشد، یک نامحرم باشد. سرهنگ از پشت میزش بلند شد. به طرفم آمد و توی چشمهایم خیره شد و گفت «کی دزده؟!»

نگاهش از پشت عینک، چشمانم را می سوزاند. ترسیده بودم. تا آدم حرفی بزنم گفت: من تازه اومدم تو این ناحیه. هنوز وقت نکردم برا سرکشی اون قسمت پیام و در ثانی به تنهایی نمی تونم کاری بکنم. باید تکیه گاهی داشته باشم و برای پیشبرد کار، همه

امیدم به شما جووناست. که با قران آموزش دیدن و در همه کارها فقط خدا را در نظر می گیرین و ...»

«همه تو رو شناخته بودن، غیر از خودت، آخه لامصب تو عقلت کجا بود؟»
«... وقتی نامه تو رو جناب سروان، رئیس عقیدتی نشونم داد خیلی خوشحال شدم. فکر کردم عصایی یافتم ... نترس حرف بزن. من پشت سرتم. عقیدتی سیاسی هم که از خودته، پس در کمال شہامت حرفت رو بزن.»

داشتم خفه می شدم، یخه ام را جر دادم. مورچه ها لاشه سوسک را تکه تکه کرده بودند و هر تکه را دسته ای به دنبال می کشید «اینجا از کجا پیدا شدن؟»

: ... اینها همه جا هستن، همیشه هستن، ولی تو چرا نگفتی: چرا نگفتی فرمانده گروهان دزده. گروهبانا همه رشوه می گیرن. سربازا در طول خدمتشون بار خوداشونو می بدن، هیشکی به هیشکی نیست؟

«نمی دونستم، نمی فهمیدم!»

سروان احمدی از ماشین پیاده شد و با خنده گفت «ببین گروهبان، توی تمام ناحیه دوتا پاسگاه هست که بهشون می گن پاسگاه پول، یکیشون این پاسگاهه که تو رو آوردم قدرشو بدون»

وقتی نگاه متعجب من را دید دوباره خندید و با لهجه رشتی گفت: «شوخی می کنم، به دفعه فکر نکنی خبراییه، ها!» دستی به ریش من کشید و گفت «ریشتم خیلی بلند شده»

«کاش همون موقع فهمیده بودم»

«یعنی نفهمیدی؟ من که باورم نمی شه»

«هیشکی باور نمی کنه. هیشکی هیچ وقت نفهمید زیر این قیافه ی غلط انداز من هیچ چی نیستم، هیچی. هیچ قصدی ندارم، با هیشکی سر جنگ و برادرکشی ندارم، من همه رو دوست دارم. و به همه احترام می گذارم»

«تو حسودي، دروغگويي! تو مي خواستي رييس پاسگاه رو برداري که خودت راحت تر بتوني کار کنی. فکر مي کردی اون بيچاره بره، تا رئيس پاسگاه جديد بخواد جا بيفته تو بار خودت رو بستي.»

«نه اين طور نيست. اين طور نبود، من اينکار رو نکردم.»

«نکردی؟ نتونستي، از عهده ات بر نيومد. تو هميشه افسارت دست کس ديگه اي بوده. اينجا هم سرباز رضوي رو پيدا کردی و ...»

«بايد بدونين تو اين شغل به هيچ کس اعتماد نکنين. هر مدرکي که مي بينين ضبط کنين. هر چي مي شنوين، ضبط کنيد، که فردا به دردتون مي خوره، با همه دوست باشين ولي از همه بترسين و ...»

زبانم باز شده بود گفتم «جناب سرهنگ، والله من تازه رفتم تو اون پاسگاه. ولي اونچه که هست بيشتتر نارساييه، کم کاريه، يا بهتر بگم ناتوانيه. ماشين نداريم، سرباز نداريم، درجه دار کافي نداريم و اگر اينها درست بشه، امکانات زياد بشه، امکان ورود قاچاق به صفر ...»

«اينها رو ول کن، به من بگو، کي دزدی مي کنه؟»

«نمي دونم.»

«نمي دوني، پس اين نامه چيه؟»

«من تازه رفتم تو پاسگاه، هنوز خيليا رو درست نمي شناسم. ولي فکر مي کنم يه کارايي مي شه، و من هيچگونه مدرکي در دست ندارم و ...»

«يعني فرمانده گروهان دزده؟»

«من همچين حرفي نزدم.»

«پس چي؟»

به نفس نفس افتاده بودم. جگرم داشت از حلقم بالا مي آمد. هيچي نبود. هيچ کس نبود. دلم مي خواست داد بزنم. ترسيده بودم و از خودم پرسيدم «يعني چي پيش مي ياد؟»

«مي خواستي چي پيش بيا، کوتاه اومدي، بايد جوابشو مي دادي، تو کاري نکردی که مستحق مجازات باشه»

راست مي گفتم، چرا جوابشو ندادم، چرا وقتي فریاد مي زد، «جاسوس، جاسوس مردکه ي جاسوس ... نگفتم» جناب سروان، چه کسي رو لو دادم؟ جاسوسي کيو کردم؟ مي باس بگم جناب سروان شما حق نداشتين با من اينکار رو بکنين»
«برو بمير!»

«چرا؟ مگر من چکار کردم غير از اينکه رفتم تقاضاي انتقالی بکنم؟ چرا مي گين جاسوسي مي کنم؟! شما به خودتون شك دارين!»

«بيبينم، اين درجه داراي بدبختي که با اين فلاکت، تو اين گرما و وسط اين بر بيابون، دارن جون مي کنن تا يه لقمه نون حلال در بيارن و به زن و بچه شون بدن، چه جرمي کردن که تو به دروغ به اونا تهمت دزدي زدي؟!»

«من نزدم، تازه اگر حرفي زده باشم، کار بدی نکردم، نبايد خلاف کنن. مردم خون دادن!»

«برو گمشو!»

خون جلو چشممو گرفت، دويدم پشت ميز و يخه اش را چسبيدم. باور نمي کرد. از جا بلندش کردم و با شدت کوبيدمش به زمين و او فریاد مي کشيد: «کمک، کمک»
«چرا مي خندي؟»

«مرغي که انجيري مي خوره، تو نيستي.»

سرهنگ وقتي ديد من حرفي ندارم يا نمي زنم، با حسرت سرش را تکان داد و گفت «شما برگردين پاسگاه، گروهبان. به فرمانده گروهبانتونم هم نگين که منو ديدين و براجي اومدين، من خودم فردا يا پس فردا ميام تا ماهيت امر برام روشن بشه.»
«اما من گفتم، نتونستم جلو زبونمو بگيرم، به فرمانده گروهان گفتم که فرمانده ناحيه داره مياد اينجا.»

«بیچاره فرمانده آموزشگاه! چقدر گفت! چقدر؟!...»

«شما هیچی نیستین، هیچ. یه مهره پیاده که بود و نبودش مهم نیست. مهره ای که صبر داشته باشد و یه خونه یه خونه جلو بره و آروم آروم نفوذ کند، خیلی کار می تونه بکنه. این کار، کار خطرناکیه با بد کسانای طرفین. هر راهی که شما تازه می خواین پیدا کنین، اونا سالهای قبل رفتن. اونا عقرب زر حصیرن، مواظب باشین، آروم آروم. وگرنه بیچارهتون می کنن. اونا همشون دستشون تو همه. اگر بی احتیاطی کردین، انتظارشم داشته باشین و...»

نگهبان از روی برجك داد زد «اومدن، جناب سروان اومدن»

«چند نفرن؟!»

«خیلی! هفت، هشتا ماشین پر.»

سرهنگ با تکبر از ماشین پیاده شد و رو به آن همه سرهنگی که همراهش بود گفت «آقایون دقیقاً بازرسیتونو انجام بدین و بع من گزارش کنین. جناب سروان، دستور بده تمام سربازا و درجه دارای پاسگاه، برن تو آسایشگاه، تا وقتی ام نگفتم، کسی حق نداره بیرون بیاد، فرمانده گروهان؟!»

«بله قربان»

«بیا جناب سروان، بیا راهنما باش.»

«داشت می رفت صدات کرد. توچشمات خیره شد. دیگه نگاهش اون نگاه نبود. در

حضور همه گفت: «خوب، می گفتم، کیا تو پاسگاه دزدی می کنن؟!»

گفتی «من همچین جسارتی نکردم قربان!»

با تهدید سرش را تکان داد و گفت «مواظب خودت باش گروهان!»

«مگه من چکار کردم. مگه نگفت هو اتو دارم. ازت پشتیبانی می کنم. پس چی شد؟!»

«لعنتی! لعنتی! تو بازم باور نکردی و دوباره رفتی پیشش.»

وقتي وارد شدم افسر ديگري هم تو اتاقش بود. سر هنگ حتي نگاهم ام نکرد. زير لب

پرسيد «چي مي خواي؟»

گردنم را کج کردم و گفتم «گروهبان حسنعلي پخم هستم و برا انتقالی که قول داده

بودين خدمت رسيدم.»

افسري که تو اتاقش بود از بالاي عينک نگاهم کرد و فرمانده ناحیه گفت «دستور شو

دادم. فرمانده گردان جديدتونم افسر لايق و فهميده اي هستن. ايشون دنبالشو مي گيره،

جناب سروان باهانش کاري ندارين؟»

جناب سروان عينک را از روي چشمش برداشت. توي چشمش پر از تحقير بود. انگار

داشت به يك سگ گر نگاه مي کرد. با لحنی که کينه ازش مي باريد گفت: «فوراً

برگردين گروهان، گروهبان. اميدوارم با مجوز از حوزه استحقاظي خارج شده

باشين؟!...»

«شدم قربان. ماموريت!»

«فعلاً برين. اوامر مقام سر هنگ فرمانده، مطاع. چشم!»

: ديوونه

: اره ديوونه. نه، خل، عقب مونده ي ذهني. نه، اينم نه، يه از خودراضی نفهم

کاش تو سينه اش و ايستاده بودم

: حالا هم دير نشده

: از پشت در بسته

: در بزن بگو رضوي صداش کنه

: خوب چي بگم؟ اين آدمي که من ديدم هيچي حاليش نيس.

: چکارت مي کنه، مي زنه؟ خوب تو هم بزن

: اونوقت چي پيش مياد

: چي مي خواستي پيش بياد از اينکه هستي بدتر نمي شه در ثاني ابروتم مي خري

: نه ،بايد با پنبه سر بريد . اين راهش نيست .

: هست

: خفه شو

: من که حرفي نزدم سرگروهبان

: تويي رضوي

: چکار کردی که جناب سروان اينطور ناراحته؟

: رفته خونه ش ؟

: نه

: يه قلم و کاغذ برام مي آري؟

: چشم ميارم ، ولي چه جوري بدم تو؟

: نمي خواد بدی تو ، من مي گم تو بنويس

: پس بگين ، کاغذ دارم

: بالاي صفحه بنويس ، به نام خدا

: نوشتي؟ تاريخم بگذار ، سيزدهم تيرماه هزار و سيصد و پنجاه و نه گذاشتي؟ حالا

برو اول سطر و بنويس ، جناب سروان ، من اشتباه کردم ، نفهميدم ، قصدم اسائه ادب

نبود . اگر عملي انجام شده ، فقط از روي نفهمي بوده و با توجه به اينکه داراي زن و

بچه مي باشم ، استدعا دارم در حضور سربازها ، که همه از من بچه تر هستند آبروي

مرا نريزيد . ببخشيد ! انشاء الله ديگر تکرار نخواهد شد . اجرکم عندالله

پروانه و سنگ

اسمش آدم بود. اسمي که باعث شده بود تا

همیشه مسخره اش کنند و به او بخندند و او همیشه دلش مي خواست که «أي کاش آدم نبود!»

اولين بار ، توي مدرسه بود که اسمش را مسخره کردند و وقتي گريه کنان، موضوع را به پدرش گفت ، پدرش پرسیده بود «دلّت مي خواست اسمت چي باشه؟»

خيلي فکر کرده بود و آخرش گفته بود ،دلش نمي خواهد اسمش ،مثل اسم همه ي آدمهاي ديگر باشد .عباس ،حسين ،شمسعلي ،حسينعلي ،امير آقا...

نه !اسمش ويژگي خاص خودش را داشت .اسمي که هيچ کس نداشت. هر چند که مردم با تعجب نگاهش مي کردند وبعضي ها پوزخند ي هم مي زدند، ولي، در هر صورت آدم بود، آدم !.

وقتي موضوع را به پدر بزرگش گفت، پيرمرد دندانهاي مصنوعيش را ،که هر شب قبل از خواب در ليوان آبي بالاي سرش مي گذاشت، با متانت در آورد. پفشان کرد، آبشان را خشک کرد واز روي صبر آنها را ،در دهنش گذاشت و مثل اينکه چيز

خوشمزه اي را مي خورد، مزمزه شان کرد وگفت، «آدم بايد آدم باشه. اسم که دردي رو دوا نمي کنه، باباجون. تو بايد يه کاري بکني، کاري که باعث بشه اسم آدم زيونزد همه بشه. مي فهمي که!»

بعد از آن، کارش مشکل تر شد. مانده بود چه کار بکند تا اسمش زبانه زد همه بشود. سالها گذشت و اين سئوال بي جواب ماند. آدم از هر کس که پرسیده بود، همه اول پوزخند مي زدند و بعد مي گفتند «چرا به يه چيز خوب فکر نمي کني؟!»، او، توي اين همه سال به همه ي چيزهاي خوب، فکر کرده بود. خيلي کارها کرده بود، اما هيچ کدام اسمش را زبانه زد، همه نکرده بود.

آن روز آقاي تهامي- معلم ورزش مدرسه- به سر صف آمد وگفت «ساکت باشين کره خرا»

وقتي همه ساکت شده بودند، گفت «گفتم ميخوايم تو مسابقه دو ميدوني جشن سالگرد شرکت کنيم. هرکي داوطلبه از صف بيايه بيرون.» انگار جرقه اي بود، فکري که سالها عذابش داده بود، دوباره ذهنش را پر کرد «يه چيز خوب!»

با خودش گفته بود «ديگه بهتر از اين نمي شه. من مي تونم تو مسابقه اول بشم و...» «هنوز فکرش تمام نشده بود که از صف زد بيرون. اما از صف که بيرون آمد، پشيمان شد. پا به پا مي کرد بر گردد توي صف و آن قدر اين دست اون دست کرد، تا آقاي تهامي با آن قد بلند و پاهاي درازش جلو آمد. غير از آدم، سه نفر ديگر هم از صف بيرون آمده بودند. آقاي تهامي آنها را ور انداز کرد وگفت: «خوبه» و دستش را روي شانه ي آدم گذاشت وگفت: «تو از همه بهتري، پاهات بلندن و جثه تم خوبه. اگه...»

«مي دونين آقا ما...»

«چيو مي دونم؟ شما چي؟»

مي خواست بگويد: «آقا ما هيچوقت ندويديم يعني مسابقه نداديم و...» اما نگفت. مي خواست بگويد «آقا ما مي ترسيم، يعني هميشه مي ترسيديم يعني نمي ترسيم آقا، نمي خواستيم، يعني ايقد مسخره مون كردن كه با هيچ كس بازي ام نمي كنيم تا چه برسه به اينكه...»

آقاي تهامي نگذاشت، نگفتن هاي او تمام شود وگفت: «بيابن بريم بيرون از مدرسه تا ببينيم چي مي شه»

آقاي تهامي، جلوي در مدرسه، با گچ، خط كج و كوله اي روي آسفالت كشيد و به هر سه نفرشان گفت: «حالت بگيرين»

او مانده بود كه «چه حالي؟ مگه دويدنم حالي داره؟»

آن دو نفر خم شدند و دستها را روي زانو هایشان گذاشتند و آقاي تهامي گفت: «وقتي سوت زدم حركت كنين. هر كس زودتر تا اون درخت كاج رفت و بر گشت، همون نفر اول مدرسه اس؟»

وقتي سوت او به صدا در آمد، آدم در كمال نا باوري ديد كه، پاهاي درازش مثل شتر مرغ، او را از همه جلوتر به درخت كاج توسر ي خورده و خشك رساند و به كنار آقاي تهامي بر گرداند.

آقاي تهامي گفت: «از همون اول كه پاهاي درازت رو ديدم، فهميدم تو مرد اين كاري! بارك الله! اسمت چيه؟»

اما آدم مي ترسيد، مي ترسيد اسمش را بگويد، مي ترسيد آقاي تهامي هم مثل همه آدم ها به اسمش را بخندد. آقاي تهامي خنديد وگفت «نكنه اسمتم يادت رفته»

«نه آقا مي دونين ما آدميم»

آقاي تهامي جا خورد وگفت «مي دوني، شوخي كردم قصد توهين نداشتم و...»

آقاي تهامي اولين معلمي بود كه با او اينطور حرف زده و آدم گيج شده بود «خوب حالا بگو اسمت چيه»

« آدم »

آقاي تهامي اخمهايش را توي هم كشيده. قلم را لاي دندانهايش گذاشت وگفت «روداري مي كني؟»

« نه آقا به خدا آدمم »

آقاي تهامي با دقت نگاهش كرد وگفت: «يعني اسمت آدمه؟»

توي چشمهاي آقاي تهامي يك جور محبت خاصي موج مي زد. چيزي كه آدم تا حالا ندیده بود «بله آقا آدم ملكوتي!»

آقاي تهامي خنديد و آدم از خنده ي او ناراحت نشد. بلکه فكر مي كرد، حرفي پشت دندانهايش گير کرده است. نگاه آقاي تهامي، خنده اش چيز ديگري بود. چيزي كه او هيچ وقت ندیده بود. محبت آقاي تهامي را احساس مي كرد و مهر او توي دلش جوانه زد.

آقاي تهامي ديگر هيچي نگفت و راه افتاد. آدم گم کرده اش را پيدا کرده بود و نمي خواست، حالا كه پيدايش کرده، به اين سادگي ولش كند. به طرفش دويد و پرسيد «آقا ما حالا بايد چكار كنيم؟ يعني فكر مي كنين... مي دونين ما خيلي مي ترسيم... آخه... اصلا باورم... يعني فكر مي كنين تو مسابقه هم مي تونم... يعني مي دونين...

آقاي تهامي بي حوصله جواب داد «هيكلت خوبه، ولي بايد تمرين كني. بازم فرصت داريم و تو بايد بکش كار كني، آدم. تازه نتوني ام چيزي رو از دست ندادي. مي گن هر شكستي، يه پله است براي پيروزي هاي بقيه؛ نه؟»

آدم مي دويد. مي دويد. مي دويد و نان مي خريد. مي دويد و فرمان مي برد. مي دويد و آماده به فرمان بود، زرنگ شده بود و پدر و مادرش تعجب کرده بودند.

آدم مي دويد و وقتي مي دويد، طوري هن هن مي زد تا همه بفهمند كه او مي دود و كاري مي كند كه ديگران نمي كنند. اما هيچ كس باور نمي كرد. هيچكس نگاهش نمي كرد. يك روز وقتي هن كنان خودش را روي نيمكت ايستگاه اتوبوس پرت كرد تا

استراحتي بکند، پيرزني که زنبيل پر از سبزي و آت آشغال خود را بدنبالش مي کشيد، سري با حسرت تکان داد و گفت «عجب دوره و زمونه آي شده هيچ کس اوني نيست که بايد باشه» وبعد از او پرسیده بود «ببينم جونم آسم داري؟» تا آدم آمده بود حرفي بزند، گفته بود «مي فهمم جونم، مي فهمم. درد بديه، سعي کن خيلي بهش فکر نکني و به خودت فشار نياري.» آدم مي خواست بگويد «نه؛ من دارم ورزش مي کنم. من از ميون اون همه شاگرد انتخاب شدم تا...» اما نگفت. کتابهايش را بر داشت و زير نگاه حاج و واج پيرزن، مثل شتر مرغ شروع به دویدن کرد.

آدم مي دويد و يك سره از خودش مي پرسيد «چرا هيچکس منو نمي بينه؟ چرا نمي فهمن که من دارم تمرين مي کنم. اونم با همه ي توانم» ولي هيچ جوابي پيدا نمي کرد. وقتي آن روز هن هن کنان وارد دبیرستان شد، آقاي تهامي جلويش را گرفت و گفت: «وايسا ببينم؛ کجا در مي ري؟» «در نمي رم آقا؛»

«مگر قرار نبود تمرين کني؟ پس چي شد؟»

«داريم تمرين مي کنيم آقا»

«کو؟ کي؟ کجا؟ پس چرا هيچ کس نمي بينه؟»

«مي دونين آقا؟ ما هر روز، هر جا، هر ساعت، داريم مي دويم. حتي تو خوابم مي دويم آقا. هميشه مي دويم آقا»

«يعني چه؟ کجا مي دوي؟»

«يعني آقا، هر روز سه تا خيابونو با سرعت مي دويم. الانم در نمي رفتيم آقا، هنوز داشتيم مي دويديم آقا!»

آقاي تهامي با دقت نگاهش کرد و گفت «با اين کفشا؟ با همين لباسا؟»

«بله آقا، مگه چيه؟»

«نه، این تمرین نیست . واسه تمرین باید لباس ورزشی بپوشی. کفش مخصوص داشته باشی، تا بدنت را رو فرم بیاره!»

آدم می خواست بگوید که، لباس ندارد. می خواست بگوید که، پدرش سالیک بار، آن هم برای عید، یک جفت کفش برایش می خرد، تازه با کلی منت و قر و قر. اما آقای تهامی نگذاشت و گفت: «بیا دفتر، من یه دست لباس بهت می دم، ولی به شرطی که مواظبتون باشی و بعد از مسابقه پشون بدی ولی کفش نداریم، خودت تهیه کن.» لباسها قرمز بودند. قرمز خوش رنگی که آدم را به وجد می آورد. شاد می کرد. آدم بال در آورده بود. نمی دانست چه باید بگوید. گنگ شده بود. می خواست دست آقای تهامی را ببوسد، پایش را، صورت دراز و سیاهش را. اما جرئت نمی کرد، می ترسید، خجالت می کشید.

آدم فقط می دوید و همه او را می دیدند. همه می فهمیدند که او می دود. آدم مست شده بود. دیگر هیچی به جز دویدن نمی خواست.

آن روز صبح، وقتی از سر کوچه پیچید، با همه سرعتی که داشت، به سینه ی چاق آقای مجاوری خورد که با دختر سفید و تپلش راهی مدرسه بودند. کیف آقای مجاوری از دستش افتاد و آدم پخش زمین شد. آقای مجاوری داد زد «چه خبرته؟ مگر سر می بری بچه؟»

وقتی او را شناخت. صدایش را بلند تر کرد و گفت «تو کی می خواهی آدم بشی، آدم؟» پروانه دختر آقای مجاوری ریز ریز می خندید. آدم خجالت کشید. سرخ شد، از روی زمین بلند شد. کیف آقای مجاوری را برداشت و همان طور که تند و تند پاکش می کرد گفت: «ببخشید آقای مجاوری؛ می دونین من ...»

آقای مجاوری، کیفش را از دست او بیرون کشید و فریاد زد «چیو می دونم؟ مرد حسابی تو دیگه مرد شدی، سبيلات در اومده، اونوقت مثل بچه کوچولوها ی سر به هوا ... اصلا بگو ببینم، چرا می دوی؟»

آدم زیرخنده های پروانه گم شده بود. در حالی که از خجالت سرخ شده بود با تته پته گفت: «داشتم، داشتم...، می دونین آقا، تمرین می کردم آقا»

آقای مجاوری تازه متوجه لباسهای او شد و پروانه با دقت سر تاپای او را برانداز کرد. آدم سرخ شد. سرش را پایین انداخت و با خودش گفت: کاشکی نگفته بودم!

آقای مجاوری گفت: به به مبارکه. نکنه تو هم فوتبالیست شدی؟

: نه آقا یعنی بله آقا... نه می دونین، من فوتبالیست... نه. تو مدرسه... می دونین آقا، واسه مسابقه دو برا جشن سالگرد... می دونین....

آقای مجاوری اخمهایش را توی هم کشید و از روی بی حوصلگی گفت: خب خب اینکه دلیل نمی شه به هر کی سر راهت سبز می شه... در ثانی خیلی هم هنر نکردی، پروانه دوساله که تو تیم دو استانه و با این همه... پروانه با نگاهی که مثل هیچ کدام از نگاههای دیگرش نبود به آدم نگاه کرد و با ناز گفت: بابا دیرم شد

آدم تا آن روز پروانه را اینطور ندیده بود. نگاه آخر پروانه راهی در دلش باز کرده بود. جاده ای سفید و دراز. آدم بال در آورده بود. گرم شده بود و می خواست تا ته آن جاده بدود.

پروانه سنگ های ریز و سیاه و قهوه ای را، پشت دست های سفید و کپلش جمع کرده و با یک ضرب به هوا پراند و توی هوا قاپیدشان. آنهایی را که افتاده بودند با انگشتهای سفید و کشیده اش، مثل مرغی که دانه بر می چیند، تا دانه ی آخر جمع کرد و با غرور توی چشم های آدم خیره شد و گفت: مثل همیشه باختی آدم!

بغض گلوی آدم را گرفته بود و با خودش فکر می کرد: «کاشکی ندیده بودمش کاشکی نفهمیده بود. اگر این بار هم... نه! من آدمم و باید ثابت که آدمم باید...» و شروع به دویدن کرد.

آدم توي ورزشگاه بود و ورزشگاه يك پارچه صدا بود، حرکت بود. پراز آدم بود، پر ازهورا و فریاد و شادي بود و جواني. آدم حس مي کرد که آدم نيست. محو بود، مات بود. دست و پایش مي لرزيد. توي خط اول دایره ي دور میدان بود، تنها نبود. جلو، عقب، روي خط، همه جا پر از آدم هاي رنگي بود و او دلش مي خواست که اي کاش آدم نبود

«ترق!»

آدم پريد : نه ، چهار نعل دويد. نفس نفس مي زد و با هر نفس ، فریاد مي زد من رو ببينيد، ببينيد ...

آنجا هم کسي او را نمي دید، همه مي دويدند ،همه مورچه هاي کوچکي بودند در کناره ي ميداني ، که پر از آدم بود . آدم هايي که مي چرخيدند . درهم مي لوليدند و با لباسهاي رنگارنگشان ،روي خط هاي از پيش تعيين شده، اشکال رنگارنگ و درهمي مي ساختند . دایره، دایره ،مربع . بي هدف ،هدف دار...

دور اول، دور دوم ،آدم فریاد مي زد: من را ببينيد !من را ببينيد !

آدم دوم بود .آدم اول بود . تته مي زد، تته مي خورد. دور سوم، آدم ،آدم بود من آدمم، آدمم، آدم ،صدايي از اعماق وجودش فریاد مي زد : آدم برو . آدم بدو آدم بدو.

هر دوري که مي زد وقتي به جایگاه دخترها مي رسيد چشمش میان آن همه دختر ، دختر هايي که مثل پروانه ، همه رنگ بودند . دنبال پروانه مي گشت اما هيچ چيز دیده نمي شد . دهنش مي سوخت ،گلويش عين کاه خشک شده بود ،مسابقه بود . : اگر بيست

تا زرده تخم مرغ خوردي و آب نخوردي بردي !

: مي خورم !!

: اگر راست مي گي بخور .

بشقاب دایره سفیدی بود، پراز دایره های زرد مایل به قرمز. آدم می خورد، اولی،
دومی، سومی، به چهارمی که رسید آب دهنش تمام شده بود و هرچه دهنش را به هم
می زد، زرده های تخم مرغ، خیس نمی شد. لیز نمی شد. پایین نمی رفت تمام راه گلو
ولای دندانهایش گرفته شده بود. نفسش به شماره افتاد.

: آب !!

گفتم: نمی تونی، گفتم می بازی!

من نمی بازم. من آدمم، آدم هیچ وقت نمی بازه، نباید ببازه

پاهایش مور مور می کرد. انگار هزار هزار تا مورچه ی زرد روی ماهیچه های
خیسش ول داده بودند، فکر می کرد کندي به پاهایش زده بودند و با هر قدمی که بر
می داشت کند، محکم و محکم ترمی شد. پاهایش بالا نمی آمد، مثل سنگ، سنگین شده
بودند.

اولین نفر از او گذشت و دومی، سومی، چهارمی ...

: تموم شد. باختی آدم. ای کاش آدم نبودى !!

پنجمی، ششمی، هفتمی ...

: چرا این جورى شد؟ من خیلی بیش تر از اینا دویده بودم. تند تر دویده بودم، من که

از همه شون جلوتر بودم

هشتمی، نهمی، دهمی ...

: چرا خودتو اذیت می کنی؟ دیگه نمی تونی. خدا هم بشی، بهشون نمی رسی

یازدهمی، دوازدهمی، سیزدهمی ...

: بهتره بزنی کنار. هیشکی حواسش نیست، هیشکی نمی بینه

بعدي بعدي بعدي ...

آدم برید . اسب پی کرده ای شد، غرق عرق و خون. وبدون آنکه بداند روبروی جایگاه دختران ایستاد يك دفعه صدایش را شنید : برو آدم . بدو. دیگه چیزی نمونده . چرا وایسادی، برو آدم

پروانه بود . خودش را از میان آن همه پروانه رنگی بیرون کشیده بود و داد می زد . آدم به دست گل سرخی که توی دست پروانه بود فکر می کرد و داریه ی کوچکی که، توی دست دیگرش بود . : اینا دیگه به چه دردی می خورن ؟

پروانه فریاد کشید : برو آدم ، برو. تومی تونی !

آدم نالید : نمی تونم . نمی شه!

: برو آدم برو . تو آدمی

آدم نگاهش کرد . پروانه فریاد کشید : می گم برو

آدم سعی کرد حرکت کند . اما پاهایش مثل يك کوه به زمین چسبیده بود . پروانه ، دسته گل را با خشم به طرفش پرت کرد . دسته گل چرخید و جلوی پای آدم روی شن ها به زمین چسبید

پروانه، سنگها را پرت کرد و از جا بلند شد و جیغ زد : این که نمی شه آدم ، تو همیشه می بازی !

آدم نگاهش کرد

: من دیگه با تو بازی نمی کنم . حوصله آدمو سر می بری!

بغض گلوی آدم را گرفت و با التماس گفت : فقط يك بار دیگه

: نه

: این دفعه دیگه نمی بازم ، قول می دم !

دسته گل ، وسط خط بود . وقتی آدم خم شد تا آن را بردارد ، آدم دیگری را دید که لنگ لنگان می دوید و می آمد .

آدم دسته گل را برداشت و به طرف جایگاه دختران، فریاد زد: نمی بازم . قول می دم ...

آدم می دوید . می دوید . گلها روی سینه اش بودند ، روی قلبش ، آدم دلش نمی خواست آدم نبود . دلش می خواست

از اولین نفر رد شد . دومی ، سومی ، چهارمی ... آدم می دوید و گل اخم کرده بود و فریاد می زد : برو آدم ، برو . باید هر طور شده به آخر خط برسی

آدم می دوید و پاهایش را حس نمی کرد . انگار اصلا پا نداشت . فقط دوتیکه تیر آهن سفت و سنگین و یغور زیر تنش بود که نمی گذاشت او هر طور که می خواهد حرکت کند

: برو آدم

آدم نمی فهمید . مطمئن نبود، گل بود که فریادمی زد یا پروانه یا خودش : برو آدم . برو تو آدمی ، می تونی . تومی تونی .

آدم فریاد کشید : من می خوام برم . من دارم می رم ...!

همه می دویدند . همه بریده بودند و آدم می دید که آنها هم پا ندارند . آنها می دویدند . آدم هم می دوید . تا خط پایان، راهی نمانده بود و فقط سه نفر از او جلوتر بودند . آدم دیگر آدم نبود، جنازه ی مومیایی و خشک شده ای بود بی چشم بی قلب و بی خون . به پاهایش شك کرد . سرش را خم کرد تا حرکت کند و خشک پاهایش را ببیند و دید که آنها بی جانند . دید که مجبورند . دید که اگر به اختیار خودشان بودند اصلا ...

پاهایش از نگاه او خجالت کشیدند رفتند که پشت سر هم قایم شوند . آدم پخش زمین شد . حالا آدم ها می دویدند . مجسمه هایی که می رفتند . می دویدند و از او می گذشتند و آدم دلش نمی خواست ، آدم باشد و نمی خواست که آدم نباشد . فقط می خواست ، راحت راحت باشد . دلش می خواست به کناره ی میدان برود . جایی که هیچکس نبیندش .

دست آویز باد

باد دچارت کرده بود و نرمه هاي ريز باران را مثل ساچمه هاي تفنگ بادي توي سر و صورتت مي زد . با تلاش ركاب مي زدي ، قيقاج مي رفتي و مي خواستي از گير باد فرار كني. سرت را تا جائي كه مي شد تويقه ات فرو کرده بودي . حالا ديگر ، عادت کرده بودي سرت را بالا نگيري و همیشه روي زمين دنبال چيزي باشي . ورق آهني را كه پشت ترك دوچرخه ات بسته بودي روي آسفالت كشيده مي شد . خر خر مي كرد. خش خش مي كرد . جرقه مي زد و از باد كمك مي گرفت كه نيابد و تو با تمام توانت ركاب مي زدي ، تا زودتر برسي. ركاب مي زدي تا جواب پوزخندهاي آنها را بدهي. عصبی شده بودي گفتي: واسه اين يه تيكه آهن ، اين همه كرايه ؟ مگه ديوونه م . خودم مي برم.

خودت خواستي. همیشه خودت خواستي. ادعا كردي . از خودت مایه گذاشتي و خواستي روي پاي خودت بایستی. نمي توانستي فرمان چرخ را رها كني. نمي توانستي باران را، شايد هم اشك چشمانت را پاك كني.

چشمهايت مي سوخت. صورتت گر گرفته بود. صدای خرخر آهن همه صداهاي اطراف را خفه مي كرد . فكر مي كردي همیشه اين آهن را دنبال كشيدي. فكر مي كردي از وقتي كه ياد مي دهی ، اين آهن به گردنت بسته شده ، پاهایت تير مي كشيده . مي سوختند .

از خودت پرسیدی : از کی؟

و خودت جواب دادی : همیشه، همیشه، همیشه

اما از وقتی که درست تمام شد، بیشتر شد بعد از آن همه هول و هراس ،وقتی آنهمه خواندن و امتحان دادن ها تمام شد ؛ وقتی مادرت برای مهندس شدنت ، جشن گرفت .

..

اصلاً نمی خواهی یادت بیاید. نمی خواهی به آن فکر کنی. اصلاً یادت رفته که روزی ، همه طایفه توی خانه شما جمع شده بودند و مهندس، مهندس می زدند و تو زیر نگاه پر تمنای دخترهای طایفه سرخ می شدی ، سفید می شدی و توی آن همه ازدحام و صدای قاشق هایی که به ته دیگ می خورد ...

کفگیر به ته دیگ خورده بود. مادرت النگوهای ارثی مادرش را فروخت . پدرت می خواست دو چرخه را بفروشد و تو گفتی: کافیه.

با اینکه می دانستی کافی نیست ؛ به همین هم راضی نبودی. نمی خواستی فقط، کاشکی راحت می گذاشتند. کاشکی پیله نمی کردند : بیا داماد شو.

: یه فکری بکن داداش، موهات سفید شدند.

: وای ما دلمون لك زده واسه یه عروسی ، دست بجنبون پسر .

می خواستی بگویی ، یعنی همیشه با خودت می گفتی : آخه چه جوری؟ با چی؟ چرا باور نمی کنین.

خودت هم باور نمی کردی . باورت نمی شد ، جابجایی همین يك ذره آهن ، این قدر سخت باشد. پاهایت مثل دو تیکه آهن شده بود. چرخ پیلای پیلای می رفت. ایستادی . از چرخ پیاده شدی. دست هایت می سوخت و مثل لبو تنوری سرخ شده بودند.

سبز ، سرخ، سیاه، آبی . چشم هایت يك جوری شده بود . میخواستی بایستی ، اما چرخ نمی ایستاد. بد قلقی می کرد . بالاخره ایستاد . باران بود یا اشك که چشمانت را می

سوزاند. پاهای خواب رفته ات را محکم به زمین زدی و التماسشان کردی و گفتی:
جون مادرتون ، فقط یه کم دیگه.

گفتی: کاشکی بارون و ایسته ، کاشکی اقلکم باد نمی اومد.

سر تا پا خیس شده بودی. هر چه می ایستادی بیشتر سردت می شد. پریدی روی
چرخ. چرخ اسب چموشی شده بود . سواری نمی داد . نمی خواست رو به باد برود.
رکاب زدی، فشار آوردی. عرق از همه ی وجودت نشت کرده بود. پیش چرخ التماس
می کردی : جونمو بگیر ، دیگه چیزی نمونده.

چرخ قدیمی بود . قراضه بود . آن را پدرت به تو داده بود و خودش یادش نمی آمد، آن
را، از کی گرفته و چند سال سوارش بوده.

چقدر دانشجوها مسخره ات می کردند. کفشهایت را ، لباسهای کهنه و از مد رفته ات
را و از همه مهمتر، چرخ را ، با آن خورجین پاره و نقش رستمی اش. اما تو بدت
نمی آمد، نمی شنیدی، ناراحت نمی شدی، می گفتی: فردا جبران می شه ...
به چرخ گفتی: چه دنیایی که با تو نداشتم ، تا کجاها که با تو نرفتیم.

می رفتی، می رفتی، رکاب می زدی، عرق می ریختی و چرخ می رفت. از این اداره
به آن اداره ، از این کارخانه به آن کارخانه.

مدرک قاب گرفته ات را که همیشه زیر پیراهنت بود و گوشه تیزش پوست تنت را
ریش ریش می کرد. جلوی آن همه آدم می گذاشتی و گردنت را کج می کردی.
آدمهای ریش دار ، بی ریش کوتاه بلند، چاق، لاغر، زن، مرد، چه پوزخندی می زدند.
: مهندسی؟

نمرات بالا، شب و روز، روز و شب، فورمول، فورمول، هندسه، فیزیک، ریاضی،
معادله، معادله، توی آن همه معادله غرق شده بودی. گم شده بودی.

: شرمنده ایم آقای مهندس.

: خبرتون می کنیم آقای مهندس

مهندس، مهندس، مهندس هرچی دست و پا می زدی بیشتر فرو می رفتی . خسته شده بودی. باران ایستاده بود. اما باد دیوانه شده و ورق لعنتی آهن ، همراه باد کج و راست می شد و تو چه تلاشی می کردی. داشتی خفه می شدی . ولی باید می رفتی و می رفتی. دیگر هیچکس به تو نمی خندید. مدرک خون آلودت را ، به دیوار مغازه ات کوبیدی و خودت هم به آن خندیدی. بسم الله گفתי و میوه ها را مثل شطی از رنگ ، شطی از بو، تازه و ناب، روی میز خالی کردی و گفתי : خدایا به امید تو. دیگه گردنمو پیش هیشکی کج نمی کنم. دیگه هیشکی بهم نمی خنده.

پدرت خندید و گفت : اگه بگذارن!

مادرت گریه کنان از در بیرون دوید و دیگر تویی مغازه ات نیامد.

تمام بدنت بی حس شده بود، از درون می سوختی، پاهایت دیگر توان چرخاندن چرخ را نداشت. باد رهایت نمی کرد. ورق خر خر کنان به تو می خندید . دوباره ایستادی . از چرخ پیاده شدی و مشتت را نثار سر بسته ی ورق کردی . دستت درد گرفت و درد تا عمق وجودت دوید. اشکت در آمد. باز هم تویی معادله اشتباه کرده بودی. حالا بیشتر از همیشه می خندیدند. میدان دارها که همه افغانی بودند ، می خندیدند و کلاه سرت می گذاشتند و تا حرف می زدی با خنده می گفتند : آقای مهندس، شما چرا؟
و مشتریها . . .

همه می خندیدند. می بایست بیشتر از همیشه ، جلوی همه گردن کج کنی. حتی آفتاب هم به تو می خندید و میوه ها به جای تو خجالت می کشیدند. له می شدند، آب می شدند و تو گفתי: همه چیز درست می شه

گفתי: تجربه ارزون به دست نمی یاد.

گفתי : زورم به هر کی نرسه به تو می رسه خورشید.

ورق آهن را برای همین می بردی. می بردی که روی خورشید را سیاه کنی. داشتی می رسیدی، فقط یک پیچ دیگر مانده بودو خوشحال بودی. ورق خسته شده بود و مثل

مرده اي سنگين . اما تو خوشحال بودي که ديگر پدريت، مادرت، خواهرت، همه و همه ، ذره بين هاي خود را کنار مي گذارند. ديگر سرخي چشمانت ، لاغر بودنت، غذا خوردن و نخوردنت، دير رفتن و زود آمدنت، هر کدام نشانه بدني نيستند.

جلوي مغازه ات شلوغ بود. مردم جمع شده بودند. اتفاقي افتاده بود ؟

دلت لرزيد. انتظارش را داشتی. يعني خيلي وقت بود که از هر چيزي انتظار فاجعه داشتی. رکاب زدي، رکاب زدي و صدای ورق آهن، مثل صدای ماشين پليس، همه نگاهها را به طرفت برگرداند. صاحب يکي از همان نگاهها فریاد کشيد : آق مهندس، دکونت، پرپر

همه با صدای بلند خنديدند، پدريت روي زمين نشسته بود و دو دستي سرش را گرفته بود.

مردي ريشو، پرده اي سفيد جلوي در مغازه مي کشيد. چرخ را رها کرد و چرخ با صدا، به زمين افتاد. از همين مي ترسیدی. به طرف پدريت رفتی، مامورها با اکراه نگاهت کردند. با افتخار و قدرت در مغازه ات را پلمپ کردند و رفتند.

پدريت حرف مي زد . حرف مي زد : حريم صنفي . . . نداشتن جواز کسب . . . شکايت همچراغها . . . التماس، التماس . . .

نمي شنیدی . نمي خواستی بشنوي . نمي خواستی التماس کني. نمي خواستی به خاطر تو، التماس کنند . فقط به ورقه آهن خيره بودي که گردن چرخ را شکسته بود. گردنت درد گرفته بود و دستهايت مي لرزيد . پاهایت سنگيني تنت را تحمل نمي کردند.

و تو فقط به اين فکر مي کردی که چطور دوباره اين ورق آهن را به سر جاي اولش برگرداني . . .

دە تومني

وقتي خاله قابلمه خالي را به دستمان داد و گفت برين از زندون غذا بگيرين بدنم لرزيد. هيچ وقت زندان را نديده بودم. حتي از اسمش هم مي ترسيدم. اما پسر خاله هام مهديو و مجيدو اصلاً نم ي ترس ي دند. مجيدو كه از من و مهديو كوچكتر بود و كله ي بزرگ و چارگوشي داشت ، قابلمه را مثل كلاه يزيد روي سرش گذاشت و سر قابلمه را مثل فرمان اتول تو دستش گرفت و ووم ووم كنان ماشينش را روشن كرد و پا به دو گذاشت. من و مهديو هم دوتا شاخه بلند و خشك ، ني برداشتيم و مثل اسبهاي چموش سوارشان شديم و هي هي كنان دنبالش دويديم.

هر وقت به خانه ي خاله مي آمدم، با مهديو و مجيدو آن قدر كارهاي تازه مي كرديم و اين قدر چيزهاي تازه مي ديديم كه تا چند روز ياد دهمان هم نمي افتادم. كنان عباسعلي كه رسيديم بلخش^۲ يلخش شمع هاي سقا خانه، من را به ياد استخر ده خودمان انداخت و آن همه ستاره اي كه رويش جمع مي شدند. دهنه ي اسبم را اُشل كردم و ايستادم . مهديو دهنه اسبش را كشيد، دور زد و به طرفم آمد و گفت " چرا و ايسادي؟ بيا بريم ، الان اي كله گنده آبرومونو مي بره ." و همان طور كه به راه مي افتاد داد زد " هي كن . "

ماشين مجيدو ، نرسیده به بهداري شاه، بنزين تمام کرده بود و او هر چي هاندل مي زد، ماشينش راه نمي افتاد. وقتي از دور ما را ديد ، عصباني شد . فرمان ماشين را پرت کرد کنار خيابان و قابلمه را از سرش برداشت. به او که رسيديم، مهديو از پشت خاك و دول^۳ آخ اسبش، خنديد و مجيدو را هو کرد و گفت " ديدي كله گنده، ديدي. حالا پياده دو . هي مي گي من از اسب و خر خوشم نمياد و سوار ماشين مي شم .حالا ديدي ماشينم مي مونه؟

مجيدو لوسهائيش را اشل کرد و جيغ زد: واستا مهديو، واستا مهديو نفهميد و يا فهميد و نايستاد و رفت، من هم دلم مي خواست بروم. اصلاً از مجيدو خوشم نمي آيد. او خودش را بچه شهري مي داند و به همه کارهايم مي خندد و با اينکه دلم مي خواست از مهديو عقب نيافتم ،اما دلم به حالش سوخت . تازه فايده اي هم نداشت ، جلو دروازه ي زندان مي بايست بايستيم، تا او بيايد .

دول دول گريه اش را سر داده بود که سر اسبم را کج کردم و کنارش ايستادم و او را پشت اسب خودم نشوندم و راه افتاديم.

اما مجيدو ناراضي بود . گريه مي کرد و داد مي زد " واستا، واستا من نمي تونم بدوم، پام درد مي کنه ... واستا من بازي نيستم."

نرسیده به چهار راه بهداري ، پشتم را ول کرد ، تا من فهميدم، پايش به دنباله اسبم گرفت و محکم به زمين خورد و پايش زخم شد. خدا نياورد. حالا هي اسبم شيهه مي کشيد. جفتك مي پراند و مي خواست برود. مجيدو هم ،روي زمين افتاده بود و نعره مي زد و فحش مي داد " بعله من به فاطمه خانم مي گم ... مي گم فاطمه خانم ، فاطمه خانم اين عليو و مهديو ، منه زدن ور زمين. پامه شکستن و بعدشم ولم کردن و رفتن . ها . من مي گم ، اونم به بابا ممد مي گه ،بابا ممد مي کشتتون. ها . من مي گم.

ممد شوهر خاله م قد کوتاه و لاغر بود. راننده بود اما مثل پدرم نبود. توي صورتش نه سبیل داشت نه ریش. از خاله هم خیلی می ترسید. خیلی هم بی رحم بود و بچه ها را اصلاً دوست نداشت و ...

مهدیو خیلی از ما دور شده بود و اصلاً حرف های مجیدو را نشنید. تازه وقتی کنار دیوار کنگره کنگره ی زندان رسید ،متوجه شد که ما ایستادیم. سر اسبش را کج کرد و به طرفمان آمد. همیشه از گریه ها و چغلی های مجیدو می ترسیدیم. چون هر چی او می گفت خاله ام قبول می کرد. او ته تغاری خاله ام بود و معلوم نبود ، از کجا یاد گرفته بود که به خاله ام بگوید ،فاطمه خانم. خاله هم از خانم ،خانم گفتن مجیدو خیلی خوشش می آمد. از همه چی بدتر ، هیچی زیر زبون مجیدو بند نمی شد و هر کاری که می کردیم فوراً به خاله م می گفت.

مهدیو از اسبش پیاده شد به طرف مجیدو آمد و آن قدر نازش کرد ، التماس کرد تا آخرش به شرط اینکه اسبش را به مجیدو بدهد و قابلمه را هم بردارد، ساکت شد.

در آهني و بزرگ زندان چار تاق باز بود. مهدیو و مجیدو سرشان را پائین انداختند و انگار که به خانه ی خودشان می روند رفتند تو. من هم با ترس و لرز به دنبالشان رفتم. نگهبان ، که پاسبان کوچک لاغری بود، سرش را از اطاق پشت در بیرون آورد و گفت : این تخم حروم مال کیه که امروز همرا تون آوردین؟

مجیدو نه گذاشت و نه برداشت و گفت : تخم حروم خودتی این پسر خاله مه.

و تا نگهبان کلاهش را برداشت ،پا به دو گذاشت و فریاد کشید: بدویین!

از همه چیز می ترسیدم. از دیوارهای بلند، از در آهني و از پاسبان هایی که تفنگ داشتند و تند تند بالای دیوارها قدم می زدند. احساس می کردم يك جوري نگاهمان می کنند.

توي زندان هيشكي نبود. هيچي نبود و هيشكي جيغ نمي زد. گريه نمي كرد. ديوارها دود زده و سياه نبودند. مامورهاي گنده و سبيل درازي نداشت. درها غرغر نمي كردند. اما من مي ترسيدم. از ديوارهايي كه اصلاً درز نداشتند، مي گريختم. دستهايم را محكم توي بغلم چسبانده بودم و چشم هايم هي به اين طرف و آن طرف مي چرخيدند. بالا، پائين، چپ، راست. هي دستم را روي موهايم مي كشيدم كه ماري عقربي روپش نيافته باشد. ولي مهديو و مجيدو اصلاً نمي ترس ي دند. يك دفعه از پدرم پرسيدم چرا اونا از هيچي نمي ترسن؟

گفت: نبايدم بترسن، اينا بچه ي آدم كه نيستن، اينا لقمه شون حرومه.

: لقمه شون حرومه يعني چي؟

مادرم نگذاشت جواب بدهد و گفت: مرد تو چرا چشم ديدن خوار و مادر منو نداري، چرا اين حرفا رو مي زني كه اين بچه يه جايي بگه و ...

هيچ وقت نفهميدم چرا نبايد مي گفتم. از مهديو پرسيدم: آقا رستم چكار کرده كه آوردنش زندون؟

: قاچاق فروخته.

: قاچاق يعني چه؟

: يعني تريك

: مگر تريك فروشي كار بديه؟

: من راه نمي برم.

: چرا شما ميابين پيشش، اصلاً چرا ميابين اينجا غذا مي گيرين؟

: خب خره، بابام راننده ماشينش بوده تازه خيليم مهربونه و همه مونم دوس داره.

ماشين كه بوق زد، مثل برق دويدم بيرون، خاله م گفت: خدا مرگم بده، آقا رستمه. حتماً رفته خونه وما نبوديم، الان خون راه مياندازه.

ماشینش آبی و بزرگی بود. مثل خودش که دوتایی بابام بود، چاق و سفید، بدون ریش و بدون سبیل.

: نمی دونی چه صورت نرمی داره ، مثل پنجه

: مگه تو دس زدی؟

: چقدرم، وختی میاد خونه مون، وختی بابا تو خونه نیس، ماچمون می کنه، پولمون می ده و میگه برین ور خودتون یه چیزی بخرین.

: منم ماچ می کنه؟

: ها . من بهش می گم.

مجیدو قابلمه ر از سرش برداشت. موتورش را روشن کرد و گفت: آقا مهدیو، الانه در آشپزخانه رو می بدن و او وخ من به فاطمه خانم می گم که تو و ...

مهدیو دوید. من هم دویدم . به در دیگری رسیدیم که بسته بود و وسط دیوارهای بلند و کاهگلی گم شده بود. همه جا را آب پاشی کرده بودند. گرمای بعدازظهر بوی نم و بوی کاهگل ها را تند تند می مکید. از مهدیو پرسیدم از این درم میا بریم تو؟

ها:

مجیدو با قابلمه و با لقد به در می زد.

گفتم: مهدیو این نمی ترسه؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که در يك دفعه باز شد. هُدهك خوردم و دو متر پریدم عقب. پاسبان پشت در، که اصلاً دندان نداشت و شکمش تا روی زمین شلال بود ، خندید و لپ چاق مجیدو را گرفت و گفت : چرا دور کردی کره خر ... این کیه؟

مجیدو سرش را عقب کشید و گفت: پسر خاله مه ... آقا رستم هس؟

اصلاً نمی فهمیدم چرا اینها ناراحت نیستند؟ چرا می خندند؟ مگر آقا رستم توی زندان نیست؟

قیافه ی آقا رستم جلوی چشمهایم زنده شد. گردن کلفت و پرگوشتش لای چوبهای قید مثل نی لاغر شده بود و چشم های سبز و خوشگلش زرد و آن قدر گریه کرده بود و چاربیته خوانده بود ، چشمهایش کور شده و دیگر هیچ جا را نمی دید. جگرم آتش گرفت. اشکم هری ریخت پائین. مهدیو دستم را گرفت و گفت: چرا وایسادی، بیا تو ... اه چرا گریه می کنی؟

: دلم می سوزه!

: دلت برا کی می سوزه؟ دیوونه شدی

: برا آقا رستم، مرد خوبی بود.

هر دو نفرشان خندیدند. پاسبان هم خندید و در را پشت سرمان بست. بدنم می لرزید. آنها می خندیدند و من گریه می کردم و توی دلم بهشان فحش می دادم. مامور دستی بر روی سرم کشید و به مهدیو گفت: آقا رستم تو بالاخونه اس ، ببرش پیشش. صدای خنده می آمد، قهقرس خنده، خنده های بلند بلند. آقا رستم از حال رفته بود. خون از جا شلاق ها سرازیر شده و زخمهای دیروزی چرک کرده بودند. پاسبان می خندید و بر روی زخمها نمک می پاشید. دلم می خواست جیغ بزنم، گریه کنم. مهدیو دستم را گرفت و از پله ها بالا کشید. پاهایم پیش نمی رفت. بالاخانه فرش قالی بود. پشتی های پته را دور تا دور دیوار چیده بودند. ماموری بالای بالاخانه روی متکا خوابیده بود و تریاک می کشید. یک نفر مثل آقا رستم آن طرف منقل لم داده بود. چند نفر دیگر هم بودند. اشک چشمهایم را پر کرده بود و همه جا را تار تار می دیدم. با ادب سلام کردم. صدای آسمون غرنبه ی آقا رستم بلند شد: چرا دور کردین؟ این چرا گریه می کنه؟

: برا شما گریه می کنه آقا.

: برا من؟ ... بیا بینم پسر.

صحيح و سالم بود از همیشه سالم تر. دويدم به طرفش. باورم نمي شد. انگار خدا دنيا را به من داده بود. خودم را توي بغلش انداختم و بغضم ترکيد. صورتش صاف صاف بود و چشمانش سبز سبز. صورتم را بوسيد، دو تا حب قند به من داد و يك اسکناس قرمز ده تومني و گفت: به بابا سلام برسون.

ياد حرف هاي بابا افتادم. "بيبين خوار زن من اصلاً دلم نمي خواد اين مردکه ي گردن کلفته -حالا هر کاره ات که هس- ورداري بياري تو خونه ي من..."

خاله ام از سر سفره بلند شد و گفت: واه واه قربون خدا بشم، نونم نداره. اشکنه ... برو خجالت بکش. همه ي دار و ندار خودتو، پدرتو، هف پشتتم که بدني يه چرخ ماشينش نمي شه، اووخ "خونه ي من نياد" مردکه ي خشت مال!

مهديو دستم را کشيد و از در بيرون برد. مي ترسيدم. باورم نمي شد. ده تومني مثل يك تکه آتش سرخ دستم را مي سوزاند. سنگين بود. دستم خيس عرق شده بود. ده تومن! اگه پدرم بفهمه؟! اگه گم بشه! اگه بدزدنش؟! اووخ من چي جواب بدم من ... مجيدو تو گوش مهديو پچ پچ مي کرد و مهديو مي گفت "من چکار کنم ... به من چه ... برو به خودش بگو ... آقا رستم داده به او، به من که نداده.

صداي پدرم توي گوشه هايم مي پيچيد: پولي که اين طور مفتي به آدم بدن حرومه! نون اينجا حرومه! بخدا اگه راضيم. من روزي هزارتا خشت مي مالم، دو هزارتا مي مالم، اما همچين نوني نمي خوام. تو رو به حضرت عباس، زن، بگو دوروبر خونه ي من نياين.

: وا خدا مرگم بده ، من که نمي تونم خواهرمه از خونه م بيرون کنم ده تومني را به طرف مهديو گرفتم و گفتم: بگيرش، من مي ترسم گمش کنم. هر دو تا خنديدند، مجيدو مسخره ام کرد و مهديو گفت : بريم رو ميدون باغ؟ مي خواستم بگم من از دزدا مي ترسم. مي خواستم بگم اين ده تومني خرجي يك ماه زندگي آنهاست. اما خجالت کشيدم. مجيدو گفت : موتور سواري باشه؟

مهدیو قابلمه را به دست من داد و گفت "مسابقه" و هر سه نفر شروع به دویدن کردیم. قابلمه داغ بود و سرش بالا و پائین می پرید. آنها از من جلو افتادند. سر قابلمه را برداشتم تا نیفتد. که دیدم روی برنج ها، پر از تکه های گوشت سیاه و به هم چسبیده است. تا حالا این قدر گوشت ندیده بودم. پاهایم شل شد. دهنم آب افتاد. جلوی کلانتری، سر قابلمه را کنار نرده گذاشتم. مجیدو و مهدیو خیلی از من دور بودند. تند و تند دو سه تا تکه ی گوشت توی دهنم چپاندم و دویدم. دندانهایم را با لذت روی تکه های گوشت فشار دادم اما آنها مزه گوشت نداشتند. شور و شیرین بودند و مثل چسب به دندانهایم چسبیدند. تُف شان کردم و دویدم. وقتی به آنها رسیدم، مجیدو دستش را روش شکم گنده اش گذاشته بود و روی پاهای لاغر و نی قلبیونی اش، پس و پیش می شد و می خندید. گفتم "چرا می خندی؟" او با مسخره بازی گفت: فکر کردی گوشتن ها؟ فکر کردی هیشکی نیس ببینه، ها؟ ... خر، اونا خرما بودن هه هه هه ..

مهدیو گفت: فکر می کنی اگر اونا گوشت بودن، ای کله گنده قابلمه رو دس هیشکی می داد ...؟! این برنامه آشپزخونه رو از حفظه ...

مجیدو دوباره خندید. خیط شده بودم و خجالت می کشیدم. دلم می خواست کله ی مجیدو را بکنم. بزمنش. دلم می خواست، بهانه ای به دستم می داد تا درست حسابی دق دلی هایم را روی سرش خالی کنم. اما ...

میدان باغ، مثل صحرای محشر بود. همه جیغ می زدند. جار می زدند. مجیدو سرپایی های پلاستیکی اش را به دستهایش کرده بود و پا برهنه، از میان آن همه آدم، تند تند راه می رفت. آنها خیلی به اینجا آمده بودند. همه جا رفته بودند و جای همه چیز را بلد بودند. آدمها را می شناختند. اما من، گیج شده بودم و نمی فهمیدم به کدام طرف نگاه کنم. هر جا که بوی خوراکی می آمد. مجیدو پاهایش شل می شد. می ایستاد و با لذت آب دهنش را فرو می داد. وقتی ما از او رد می شدیم، می دوید و از ما جلو می زد و دوباره ...

يك جا، کنار يك گاري گردنش راشل کرد و همان جا ماند. وقتي رسيديم دويد جلويمان ، لبهايش را ليسيد، آب دهنش را قورت داد و از من پرسيد: تا حالا بستتي خوردي؟
: نه! چي هست؟

لبهايش را غنچه کرد و گفت: مهديو، اين بدبخت تا حالا بستتي نخورده!
پدرم مي گفت : اينا ايقد بدبختن، ايقد نمي فهمن ،که دلشون برا مايم مي سوزه!
اخم هايم را کشيدم تو هم و راه افتادم . مجيدو دويد دنبالم ؛ دستم را گرفت و گفت :
نمي خواي بخوري؟ ايقدر خوشمزه يه!

مهديو گفت : ما که پول نداريم!
مجيدو گفت : ايه چطور نداريم، ما که ده تومن داريم.

: فاطمه خانم مي کشتمون
: چرا بکشه، پول مال عليه، آقا رستم دادنش به خود خودش.
: من را مي برم داده به علي ، اونا که نمي دونن . تازه تو ميری چغلي مي کني و به
فاطمه خانم مي گي

: نه! اگه ور منم بخرين، نمي گم!
مهديو با لذت نگاهی به دستهاي مرد بستتي فروش کرد و هيچي نگفت. من هم وسوسه شده بودم. دلم مي خواست از اين چيزي که آب دهن اينها را، اين طور سرازير کرده بخورم.

مجيدو گفت : تازه مي گيم آقا رستم نه تومن داده!؟ کي مي فهمه ، ها؟
مهديو کمي فکر کرد و يك دفعه گفت: بگو عباسعلي ور کمر فاطمه خانم بزنه، اگه بگم.

مجيدو خوشحال شد، دويد جلوي گاري و گفت: نمي گم. آقا سه تا دو قروني بده.
مهديو گفت: چي نمي گي؟ بگو عباسعلي فاطمه خانم بکشه ، اگه بگم.

: به قرآن نمي گم، عباسعلي ور كمرش ... آقا سه تا دو قروني بده ... پول بده، نمي گم.

چقدر خوشمزه بود، خنك، شيرين، آن قدر يخ بود كه دندانهايم ترك ترك به هم مي خورد. راه نمي بر دم پُف شان كنم، بجووم شان، يا مثل بقيه ليس شان بزخم. هنوز ليس دومي را نزده بودم كه مجيدو بستني اش را تمام كرد و با التماس گفت : مهديو؟! ... مي گيم هشت تومن داده، چطو مي شه، نمي فهمه كه ...

جلوي دكان كل ماشاالله كه رسيديم مجيدو سرپا نشست. دلش را گرفت و گفت : مهديو دلم درد گرفته.

: چكارت بكنم، مي باس كمتر بخوري.

مجيدو رو زمين خوابيد و گفت: مگر وقتي فاطمه خانم دلش درد مي گيره پيسي نمي خوره؟

مهديو خنديد و گفت: درد گرون بخوري، دو تومن بيشتتر نمونده، جواب فاطمه خانم چه جوري بدم؟

مجيدو از جايش بلند شد و گفت : اصلاً كي مي گه به فاطمه خانم بگيم، ها؟ آقا رستم نمي گه، كو تا از زندون در بيايه. تازه پولم مال عليه. مگه نه علي كاكا؟ ... تا حالا پيسي خوردي؟ نخوردي، نه؟ ...

: آخي! بدبخت ... مهديو ...!؟

مهديو دلش نمي خواست ، دو تومان آخري تمام بشود و گفت : پيسي دونه اي هفت قرونه، سه تا كه نمي شه.

مجيدو تندي حساب كرد و گفت : دو تا مي خريم، چطور مي شه؟ يكيش مال علي ، كه تا حالا نخورده، تازه پولشم مال اونه، يكيشم منو و تو مي خوريم و بقيه شم كيك مي خريم، سه تا مي شه. مگر نه آقا؟ بده ديگه!

دلدم درد گرفته بود. پیسی مزه بدی داشت، توی دهنم مثل کرم جور جور می کرد. خجالت می کشیدم؛ بگویم نمی خواهم. می ترسیدم دوباره مسخره ام بکنند. اما آنها آن قدر تند تند می خوردند و از جلوی دهن همدیگر می کشیدند که اصلاً متوجه من نبودند. یک ذره به آخر مونده، مجیدو گفت: مهدیو، ما نیستیم تو خیلی خوردی، ته اش مال من!

مهدیو با دستپاچگی ته بطری را به داخل گلو سرازیر کرد و گفت: تو غلط کردی من خیلی خوردم یا تو؟

مجیدو گریه کنان از دکان بیرون دوید و همان طور که به طرف خانه می دوید گفت: من به فاطمه خانم میگم، ها، می گم آقا رستم ده تومن داده، تو و علیو همه شو بستنی خوردین. جگر خوردین، پیسی خوردین، کیک خوردین و به منم ندادین! ها؟

دستپاچه شدیم، دویدم دنبالش، نرسیدمش، صدایش زیر ساباطو می پیچید، رنگ مهدیو پریده بود. هر دو تایمان حاج و واج مانده و همان جا ایستاده بودیم، اصلاً جرات نمی کردیم حرف بزنیم، می ترسیدیم، آخرش من گفتم: نمی ریم؟

آهسته آهسته به راه افتاد. برای اینکه دلداري اش داده باشم؛ گفتم: هی چی نمی گه !!! جوابم را نداد. ادامه دادم: تازه خاله حرف منو گوش می کنه. می دونه من دروغ نمی گم ... می گم خودش گفته ... می گم ... چرا هیچی نمی گی؟ مگر آقا رستم پوله به من نداده؟ ...

در خانه باز بود و دالان، دهن گنده و سیاهش را باز کرده بود. مهدیو جلوی در ایستاد. می ترسید. من هم می ترسیدم، اما برای اینکه کم نیاورم گفتم: تو که ایقده ترسو نبودی!؟

و در حالیکه وارد خانه می شدم دست او را هم کشیدم و گفتم: بیا تو، کاری مون ندارن؛ اگر حرفی زدن من می گم، من مقصر بودم.

توي تاریکی دالان ، چشم هایمان هیچ جا را نمی دید . فقط تریشه ی نازکی از نور ،
ته دالون را نصف کرده بود . هنوز چشم هایمان تار متار می دید که یک دفعه ، مثل
اینکه دیوی نعره بکشد صدای شوهر خاله ام دیوارها را لرزاند : بیا اینجا ببینم توله
سگ ، گوش به حرف این پدرسگه ولو بی صاحب کردی...

تا آمدیم بفهمیم . دستش را به میان دو شاخ مهدیو انداخت و مثل رستم که دیو سفید را
بالای سرش برده بود ، او را از زمین بلند کرد . بردش بالای سرش و از همان جا با
شدت کوبیدش به زمین . مهدیو مثل کهره ای گفت : بَقَقَقَق
و من فرار کردم .

شما چیزی گم نکردین؟

همه جا مثل شب تاريك بود .سرما بيداد مي كرد
وتو كوچه و خيابان پرنده پر نمي زد ومن از بسكه به ركاباي اين چرخ قديمي فشار
آورده بودم تا زودتر برسم ، تمام بدنم خيس عرق شده بود .
به خونه كه رسيدم ، چرخهايش را رو به هوا كردم و گفتم : روغناكاريت مي كنم و . . .
اما ، مگر اين پسر فضولم مي گذاشت . از همان اول دور و برم مي چرخيد وهي
سئوال مي كرد: اين سيه بابا ؟

: اون سيه بابا؟

تا حالا چرخ را اينجوري ندیده بود . از خدا غافل شدم و ركاباشو چرخوندم تا زنجيرش
يه خورده نرمتر بشه و اون لا مصب فهميد كه چرخ اگر باري نداشته باشه ، چقدر ساده
و آسون مي چرخه و همين بلايي شد كه اگر يه لحظه غفلت مي كردم ، پره هاي چرخ يا
انگشت هاي منو له مي كرد يا انگشت هاي اونو . هرچي ام بيشتتر برانش توضيح مي
دادم بدتر مي شد . او فقط مي خواست چرخو بچرخونه و بخنده . مي چرخوند و مي
خنديد و از خنده غش مي رفت .

من ديگه همه چيزو ول کرده بودم و فقط اونو نگاه مي كردم . يه و خ ديدم يكي داره در
مي زنه . تازه فهميدم ، اي داد بيداد ، هوا تاريك شده و ما نفهميديم . دوباره در زدند

یه پیر زن خیلی پیر پشت در بود حالا که فکر می‌کنم می‌بینم ، هیچی از قیافه اش یادم نیست فقط یادمه که خیلی پیر بود و تا اومدم سلام کنم ، پرسید: شما چیزی گم نکردین ؟

گفتم : من ؟

گفت : بله نشونی بده بگیرش

گفتم : خب حالا اون چیز ، چی هست ننه ؟

اون قدر ، بلند خندید که شك کردم و با خودم گفتم: شاید دیوانه است و پرسیدم : از کجا فهمیدی اون چیز مال منه ؟

خنده اش قطع شد و خیلی محکم، گفت : می‌دونم

گفتم : از کجا می‌دونی

: این روزا ، همه یه چیز رو گم کردن .. فکر کن اگه یادت اومد ، بهت میدم!

داشت تو خم کوچه گم می‌شد که داد زدم : اگه یادم اومد شما را از کجا پیدا کنم ؟

گفت : من همین جاهام

فکریم کرده بود . از خودم پرسیدم " یعنی چه ؟ من چی می‌تونستم گم کرده باشم ، که خودم خبر ندارم؟! " باز با خودم گفتم " شاید چیز بی‌ارزشی بوده ، اما فکر کردم اگه بی‌ارزش بود واسه چی این پیرزنه ایقد به خودش زحمت می‌داد حتما یه چیز باارزشیه ... اما چی ؟"

بر گشتم تو اتاق ، اول جیب های کتمو گشتم " گواهینامه م ؟ .. بود . چارسالم از وخت تمدیدش گذشته بود ، نیگاش کردم . چه عکسی روش بود . از خودم پرسیدم : یعنی این منم ؟

رفتم جلو آینه . تو آینه ، یه آدم لاغر و سیاه و مافنگی با ریش و پشم ژولیده و موهای کوتاه و دوتا چشم ریز و کوچك که مثل آب ته چاه برق می‌زد ، به من خیره شده بود . به عکس گواهینامه م نگاه کردم . یه جوون چاق و بدون ریش و سبیل و با موهای بلندش

داشت به من لبخند مي زد . از خودم پرسيدم " کدوماشون منم؟ " شك کردم که شايد هيچکدومشون نباشند ...

واه خدا به دور، چرا تو آيينه به خودت شكاک در مي آري مرد؟
زنم بود .گفتم " هيچي بابا " دوباره تو جيامو گشتم " کارت شناسايي؟ ... " بود دسته
کليدم؟ ... اگه نبود که نمي تونستم درو باز کنم. پس چي؟ ...

زنم پرسيد: دنبال چي مي گردي؟

نگاش کردم وگفتم : يه چيزي گم کردم ؟چي بوده ؟نمي دونم !

فکر کرد مسخره اش مي کنم گفت : فکر کنم عصري يه طوريت مي شه ! نه ؟
اصلا حواسم به او نبود و با حواس پر تي رفتم سر گنجه اي که کاغذامونو توي اون
مي گذاشتيم هر چي توش بود، ريختم بيرون . زنم خسته و عصباني گفت : آخه مرد تو
دنبال چي مي گردي؟ايجوري داري، همه ي زندگيمو به هم مي ريزي ...

گفتم : من يه چيزي گم کردم!

: آخه اون چيز چيه ؟

گفتم: خودمم نمي دونم !

حاج وواج نگام کرد . فهميدم الان مي گه ،تو ديوونه شدي و قبل از اون که بگه،
براش توضيح دادم. اونم خوب گوش داد و بعد پوزخندي زد وگفت : باور کنم که اصلا
پيرزني اومده دم در ؟

: به يعني ... مگه تو صداي درو نشنيددي ؟

کمي فکر کرد وگفت : نه ! کي ؟

گفتم : همين نيم ساعت پيش

: نه

راست مي گفت ، پيرزنه اونقدر آهسته در مي زد که اگه منم روي حياط نبودم اصلا
نمي فهميدم .

زنم يه ليوان چايي دستم داد وگفت : فکر کنم ، به نظرت رسیده ،پاشو برو اول اون چرخو از وسط حياط بردار ، احمدم بفرس تو، تا سرما نخورده »
يعني پيرزني نبود ؟يعني من چيزي گم نکرده بودم ؟پس چرا مي گفت همه يه چيزي گم کردن ؟چرا بايد همه يه چيزي گم کرده باشن ؟

پسرم در قفس مرغها را باز کرده بود و اونا رفته بودن توباغچه وداشتند، تمام تخم گلایي رو که من با هزار زحمت کاشته بودم، از زیر خاک در مي آوردن .همون جا وایسام واز خودم پرسیدم " اينا ديگه دنبال چي مي گردن ؟ مي شه اينام يه چيزي گم کرده باشن ؟ "

نه پيرزنه بود . در زد . خودم با همين گوشاي خودم، شنيدم و با چشماي خودم ديدمش ...کاشکي لمسش کرده بودم ...ولي مگه مي شد . يه زن ، اونم نامحرم ؟پس من چي گم کردم ؟چرا گم کردم ؟کجا بايد دنبالش بگردم ؟اصلا ارزشي ام داشت ؟
: احمد ، احمد ... واي خدا ، مرد ، تو ديونه شدي . نمي بيني مرغا، همه جارو به کثافت کشوندن ...اون بچه را تو قفس نگاه کن ،حيف که ...»
گفتم: من يه چيزي گم کردم پري ...

: بسم الله الرحمن الرحيم .دوروغ نغم تو يه طوريت هست ها ...!
با التماش گفتم : خواهش مي کنم پري ،بيا با هم دوباره تو کاغذا نگاه کنيم . نه ! مي دوني ،اصلا خودت نگاه کن .بين ، بين چيزي گم نشده . منم ميرم تو اداره ، شايد ...
نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت :نه تو اداره نمي تونه باشه . توپاشو برو تو ، منم الان ميام ميگردم ،حتما تو خونه اس ...

گفتم : تو چرا حاليت نيس زن !من مي گم چيزي که گم کردم تو دست پيرزنه اس ،اونوخ تو مي گي حتما تو خونه است وپيدا مي شه ؟!

زنم بهت زده نيگا نيگام کرد وگفت : اگه دست اونه پس ما دنبال چي بگرديم ؟!
گفتم : بين خانوم، من حواس درستي ندارم و حافظه ام که ...

با زم جلو روده درازي هامو گرفت و گفت : خيلي خوب، فهميدم، من چن دقه تو خونه ي همسايه کار دارم ، تو برو مواظب احمد باش ، من الان برميگردم و اونوقت با هم مي گرديم...

امون از دست اين زنا، يه دفعه نشد، حرفي روکه به نفع خودشون نيس ، خوب گوش کنن و اونوخ برن دنبالش. ديگه چاره آي نبود. رفتم تو اتاق ودوباره همه جا رو با دقت گشتم . چيز زيادي نداشتيم، ولي همون يه ذره آت و آشغالي ام که بود ، زنم هر چند روز يك بار، جابه جا شون مي کرد تا به قول خودش تغيير دکوراسيون داده باشد ... همه چي سر جاش بود، بعدشتم، نمي تونسته ايقد بزرگ باشه، وگرنه زنم اولين کسي بود که متوجه نبودنش مي شد ...

پس اون چي بوده، چيه ؟ اصلا ساعت هس ؟ ... هميشه يادم مي ره که ساعت پشت دستمه، آخه اون جزئي از وجودم شده، مثل زنم که روزاي اول مثل يه مهمون بود وحالا، من يك غريبه ام و اون صاحب خونه ... پس احمد کو ؟ نکنه پير زنه بهم هشدار داده بود يا ابوالفضل ! حالا جواب مادرشو چي بدم ؟ ... اصلاحش بود ، هرچي گفتم زن من يه چيزي گم کردم ، پوز خند زد. حالا پوزخند بزنه ! ... نمي دونم خونه ي کدوم همسايه رفته ...

در اتاقو که باز کردم سينه به سينه مادرم شدم . کوهي از گوشت و تا اومدم حرف بزnm گفت : پيش مرگت بشم مادر چطوري تو؟!!

با هراس گفتم: من طوريم نيس مادر ، به دادم برس، احمد گم شده و...؟! هنوز جمله ام تموم نشده بود که بچه رو تو بغل مادرش ، پشت سر مادرم ديدم زنم با سر سنگيني و رو به مادرم گفت :حالا چرا دم در و ايسادين بفرمايين تو مي چايين

مادرم راه داد ، زنم رفت تو اتاق و بچه را خوابوند و خودش پشت در و ايساد مادرم پرسيد : زنت چي مي گه

گفتم :چي مي گه ؟

: چي گم كردي؟ اين چي مي گه؟

پس زخم خونه همسايه نرفته بود، اون رفته بود مادرمو خبر کنه. مجبور شدم جريانو از اول تا حالا برآش تعريف کنم. وقتي تموم شد. مادرم چشم غره آي به زخم رفت وگفت: اينم موضوعي بود که تو، تو اين سرما منو بکشوني اينجا وايقد بجزونيم؟!

زخم گفت: شايد از نظر شما بي اهميت باشه اما من گفتم: در جريان باشين بهتره

: در جريان چي؟ مگه چي شده که تو ايقد همه چيزو گنده مي کني؟!

زخم همانطور که محکم جلوي اشکاشو گرفته بود تا پايين نريزند گفت: هيچي اين آقا حرفايي مي زنه، کارايي مي کنه، که به عقل جن نمي رسه گفتم: شايد خدائي نکرده

...

مادرم نگذاشت حرفش تموم بشه وگفت: خُبه خُبه، زبونتو گاز بگير. اگه اتفاقم خدائي

نکرده سر بچه ام بياد مقصر تويي!

: من؟!

: بله تو!

يکي زخم مي گفت و يکي مادرم. مي دونستم اين رشته سر درازي داره. اروم و بي

صدا پاشنه هامو با لا کشيدم واز در زدم بيرون

کوچه تاريک بود و خيابونم دست کمي از کوچه نداشت. آدما قوز کرده و توخودشون گم

شده بودند و همچين تند و تند مي رفتند که دلم مي خواست فریاد بزنم، آخه تو خونه ها

تون چي دارين که ايقد تند و تند مي رين بهش برسین؟!

دلم مي خواست سر راهشونو بگيرم واز يکي يکي شون بپرسم شما چيزي گم نکردين

...؟

بازم به خودم مي گفتم: اگه گفتن به تو چه، چي؟ اگه با اين اعصابي که دارن، يخه

تو چسبيدن وگفتن، تو دزديديش چي؟ ...کي باور مي کنه که يه پيرزن گفته: همه

تون يه چيزي گم کردين ها؟..

مغاره حاج علي مثل يك شهر پر نور و شلوغ بود. يك گوشه و ايسادم تا خلوت بشه. بالاخره يه فرصتي گير اومد و دورش خلوت شد. رفتم جلو. سلام كردم و بعد از يه خورده من و من كردن پرسيدم: حاج آقا مي بخشين، شما تا زگيا چيزي گم نكردين؟

يه خورده نيگا نگام كرد و گفت: والله ما هيچوخ نمي فهميم، خيلي از مون مي برن اما ما پيگيرش نيستيم، آخه خر كيو بچسبيم.

گفتم: جوابمو ندادين؟ فكر مي كنين چيزي گم کرده باشين كه ارزششو داشته باشه؟ حاج علي يه دونه شكلات به دستم داد و گفت: حالا چي ديدي؟ والله خسته ايم اذيتمون نكن!؟

شكلاتشو پس دادم و گفتم: هيچي واز مغازه اش امدم بيرون. حاج علي از پشت سرم داد زد: بيا بابا، بيا قهر نكن. حالا چي ديدي؟ والله من پيرم و حواس درستي ندارم. جون من بگو چي بوده؟...

جوابشو ندادم و تا از در اومدم بيرون، سينه به سينه محمود نجار شدم. محمود نجار، قد کوتاه بود و چهار شونه و از اون داش مشتياي قديمي. تا سلام كردم، مثل هميشه يه مشت محكم زد تو پشتمو با اون صداي نكره اش گفت: به به، به به. بچه محل، چطوري جوون؟ خوبي؟ خريد بودي؟ اه، دستتم كه خاليه. ببينم ژيان نمي خواي بهت بدم؟

جاي مشتشوماليدم و گفتم: محمود نجاري، چه كارش به ژيان؟ بلند بلند خنديد و گفت: زندگي خرج داره داشم، چار تا ژيان خريدم، دنيايي خرجشون كردم حالا شدن عينهو عروس، مثل ساعت كار مي كنن، نيگا! فردا بنزين دو بل مي شه و قيمت اين اوووه، سر به فلك مي كشه

گفتم: نه متشكرم

ويرم گرفت از او نم بپرسم و گفتم: محمود شما چيزي گم نكردين؟

یه خورده فکر کرد وگفت: کی؟

گفتم: حال، اهر وقت، چیزی که با ارزش باشه

بازم فکر کرد وگفت: والله... یه خورده راهنماییم کن، بینم

گفتم: این دیگه راهنمایی نداره چیزی گم کردی یا نه؟

توی چشمم نگاه کرد. خندید و دوباره محکم زد رو بازوم وگفت: چی دیدی ناکس

، جون من بگو پاک خرفتم جون تو... پوله؟ چک مکيه؟ دبگو جون محمود.

گفتم: نه چیزی نیس

چشماشو بر گردوند مشتاشو گره کرد، یه خورده نیگا نگام کرد وگفت: دیدی ناکس

دیدي؟ اومدي نسازي. بده بیا، شیرینی تم می دم، بخوای حالگیری کنی پاک دماغ می

شم و... ها

گفتم: والله چیزی نیست و منم چیزی ندیدم

یخه ام را چسبید و داد زد: ده مگه می شه، بده ببینم

منم جیغ زدم: آخه چیو بدم؟

صورتش قرمز شد و داد زد: همونی که توی نسناس ور داشتی ونمی خوای بدی،

زود باش بده وگرنه حالتو جا می آرم

: آخه چیزی نیس که بدم...

دست انداخت بیخ حلقم و با یک ضرب کشیدتم بالا و گذاشت سینه دیوار وگفت: به جون

مولا اگه یه کم دیگه دس کنی چون می زنم بیخ گوشت که یکی از من بخوری

وده تا از دیوار.

: به خدا هیچی نیس همین جوری سؤال کردم محمود

. همه جوونای محل دورمون جمع شده بودند و همه شونم سیاهپوش و هر کدومشون یه

حرفی می زد یکی میگفت: زنگ بزنین آگاهی

يکي ديگه مي گفټ: چي چي رو زنگ بزنين آگاهي فکر مي کنين آگاهي چه کار مي کنه ؟نرسیده به اونجا ولش مي کنن محمود بدش دس من ،الان به حرفش مي آرم توي بد مخصه أي گیر کرده بودم آگه محمود منو دست اين سياهپوشا بده !...يا حضرت عباس

يه دفعه هيکل مادرمو ديدم که هر اسون جلو مي آمد. نمي دونين چي کار کرد !با دوتا جيغ همه رفتن کنار . محمود نجارم منو از بغل ديوار آورد پايين . اما خودشو از تڪ وٽا ننداخت ويخه مو ول نکرده . بالاخره مادرم به حرف عيالم تسليم شد وبه محمود گفټ : ولش کن محمود ، اين حالش ، دست خودش نيست !

اينو که گفټ لحن محمود عوض شد . با مهربوني و محکم زد تو پشتم و گفټ : پس چرا همون اول نگفتي داشم ...؟!

کار خراب شده بود ديگه هيشکي رو حرف مادرم نمي تونس حرف بزنه اونم ... سوار ماشين شديم . مادرم مثل هميشه گريه مي کرد . پدرم پرسيد :کجا بريم ؟ مادرم گفټ : بيمارستان

وقتي رسيديم ، اول که در بيمارستونو باز نمي کردند . بعدش که با هزار مکافات باز کردند وما رفتيم تو . تو سالن هيچ خبري نبود . هيشکيم نبود . از مادرم پرسيدم: اينجا تيمارستانه ؟

مادرم آب دماغشو پاك کرد و هيچ چي نگفټ :گفتم پس چرا هيشکي گريه نمي کنه ، چرا هيشکي جيغ نمي زنه، داد و فرياد نمي کنه ؟

پدرم انگشتشو رو دماغش گذاشت ومادرم گريه کنون در يکي از اون همه اتاقو باز کرد ورفت تو منم پشت سرش رفتم تو . اتاق خيلي بزرگ و خيلي سفيد بود. حتي يه پنجره هم نداشت . غير از يه ميز ودوتا صندلي که اونام سفيد بودن، ديگه هيچ چي توش نبود .

مادرم روي صندلي نشست. ولي من سردم بود و ننشستم. هي قدم زدم وبه در نگاه مي کردم تا ببينم کي به سر و قتمون مي ياد. بالاخره دکترا اومد. فکر نمي کردم دکترا مي تونن اينجوري باشن جوون، خوشگل، قد بلند و کمر باريک. چشاش ايقد درشت بود و خوش رنگ که منو به ياد دريا انداخت. سبز سبز و اونفده گود و عميق که حال کردم. سير نيگاش کردم و کيف کردم. اونم منو نگاه کرد بعد پرسيد: خب مريض من کيه؟ مادرم با دست منو نشون داد. من ميخ چشاي قشنگ خانم دکترا بودم. که پرسيد: حرف مي زنه؟

مادرم اشک چشماشو و آب دماغشو پاک کرد و با سر اشاره کرد، بله دکترا دست مادرمو گرفت و با مهربوني، از اتاق بيرون فرستاد و خودش برگشت و پشت ميز نشست. کاغذي بيرون آورد و گفت: يادم رفت از مادرتون اسم شما را بپرسم، مي شه لطف کنيد و اسم و فاميل خودتون رو بفرمايين! نمي دونم چرا دلم مي خواست جوابشو ندم. چرا و يرم گرفته بود، براش قيافه بگيرم؟ بدون اونکه جوابشو بدم. تندي پرسيدم: برا چي منو آوردين اينجا؟ جواب نداد و فقط نگام کرد. از نگاهش خوشم اومد، يه جوريم مي شد. براي اينکه از زير نگاهش در برم و هر طور شده، اون فضا رو خراب کنم ازش پرسيدم: شما چيزي گم نکردين

لباشو غنچه کرد. چشاي خوشگلشو تقريبا بست و پرسيد: چطور مگه؟ اصلا نمي فهميدم چي مي گم و چرا مي گم فقط فکر مي کردم بايد يه چيزي بگم. گفتم: يه چيزي که خيلي با ارزش باشه... گم کرده باشين و خودتونم نفهميده باشين...؟
: مثلا چي؟

: نمي دونم منو آوردن اينجا، تا شما جوابشو بهم بگين
يه جوري لبخند زد که دلم گرفت و گفت: من خيلي چيزا گم کرده ام از تکمه لباسم، تا مادرم که همين چند وقت پيش خاکش کردند، خيلي دنبالشون گشتم اما...!!

نگذاشتم حرفش تموم بشه وگفتم : اینا چیز اییه که متوجه نبودنشون شدین ، یه چیز دیگه . چیزی که خودتونم نفهمیده باشین

یه کم فکر کرد، دیدم این جور ی چقد خوشگلتر و معصومتر می شه، درست مثل دختر بچه های هفت هشت ساله . دلم می خواست می تونستم بیوسمش بالاخره گفت : نه !

گفتم : چرا گم کردین ، یه خورده بیشتر فکر کنین

: بچگیام؟

: نه

مثل بچه ها خندید و پرسید: شما پیدایش کردین ؟

دوباره دلم خواس قیافه بگیرم . اخمامو کشیدم تو هم وگفتم: اگه پیدایش کرده بودم که اینجا نبودم

بازم فکر کرد . بعد خندید وگفت : من هنوز رزیدنتم و عقم به این چیزا قد نمی ده ، اگه ازتون بخوام یه امشبو اینجا باشین تا فردا دکتر بیاید و دوتا بیمون ازش بپرسیم ، اشکال نداره ؟

گفتم : اصل این بود که کار به اینجا نکشه . حالا دیگه بی خیال

با اون لبخند قشنگش از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت . فکر می کردم که بازم اونو می بینم اما دیگه ندیدمش .

اتاقمو عوض کردند . از اون لباسای مخصوص واسم آوردند . مادرم گریه می کرد و پدرم مثل همیشه اخم کرده بود و حرف نمی زد . پرستار ، قرصی برام آورد و بالا سرم و ایساده ، تا اونو بخورم منم خوردم و رو تخت سفید دراز کشیدم . های های چه کیفی داشت . داد زدم : کاشکی چراغ خاموش می کردین .

هیشکی جواب نداد . انگار همه مرده بودند . همه جا ساکت بود . ساکت و سفید . از وختی که دوماه شده بودم ، هیشوخ اینطور تنها نبودم ، همیشه یا صدای زاق و زوق بچه بود و یا غرلندای زخم که هیش و خ تمومی نداشت و حالا ... چشمامو بستم . ولی

پير زنه دس از سرم ور نمي داشت . هي از خودم مي پرسيدم : اصلا پير زني بود؟
چرا پير زنه از ميون اين همه آدم، منو انتخاب کرده ... چي گم کردم ؟ ... هي سنوال
کردم و هي دنبال جواب گشتم . اما هيچي نبود . هيچي . هيچي . هيچي .

ذهنم مثل يه صفحه ي سفيد بود . سفيد سفيد سفيد ...

با صدای زبونه ي قفل در بيدار شدم . چه خواب راحتی . باورم نمي شد . انگار وزن
ندا شتم زمان نداشتم و برخلاف همیشه ، نه خواب دیده بودم و نه اون همه کابوس
اذنم کرده بود . يه خواب بدون کابوس .

کابوسم ، قیافه ي رئیس بخش بود که بي سلام و بي لبخند ، مثل طلبکار ابي که من
همیشه سر به چالشونم ، اومد تو اتاق و يه نیگابه کاغذاي دستش کرد و يه نگام به من
و پرسيد: چطوري ؟

به زور گفتم : يه خورده خوبم

فکر مي کردم يه چيزي مي گه و من يه جواب دندون شکن بهش مي دم ، ولي اون
اصلا هيچي نگفت و از در بيرون رفت . دم در به پرستاري که همراهش بود و دست
کمي از او نداشتم يه چيزايي گفت و تند و تند رو کاغذاش يه چيزايي نوشت و يه
خورده هم حرف زد که من فقط کلمه مرخصه رو شنيدم و ...

بالاخره بعد از چند ساعت علفي يه نسخه به دست پدرم دادن و مرخصم کردن و تا
پدرم نسخه رو پيچيد ، ظهر شده بود . او يه پاکت پر از پاکتهاي کوچک که لبريز ، از
قرصاي ريز و درشت و رنگي بود ، جلومادرم گرفت و با ناراحتي گزارش داد که
داروخانه نصف قرصارو نداده . مادرم هيچي نگفت و با دست اشاره کرد که ، کم حرف
بزنه ... بيچاره پدرم ، مثل همیشه ، هيچي نگفت و ماشينو راه انداخت

دور ميدان آزادي بلند گو گذاشته بودن و صدای الله اکبر والحمد لله همه جا رو پر
کرده بود و يه عده زن و مرد پشت سر هم و ايساده بودن به نماز . به پدرم گفتم : و ايسا
مادرم پرسيد: چه کار داري

گفتم :مي خوام نماز بخونم

تا اومد حرفي بزنه ومخالفت بکنه، در ماشينو باز کردم ومثل برق پریدم پایین ورفتم رو آزادي هيشکي حواسش به من نبود . اول کنار ستون ياد بود و ايسادم و بعد آروم آروم خودمو از اون بالا کشيدم . بالا ي ستون يه مجسمه ، از کره زمين گذاشته بودن که يه دسته کبوتر سپيد از يه نقطه اون رو به آسمون در پرواز بودن . هوس کردم برم رو کره زمين و ايسم . به هر زوري که بود رفتم بالا تازه از کبوترام مثل پله کون استفاده کردم ودرست وسط کره زمين نشستم و پاهامو راحت دراز کردم .سلام نمازو که دادن، من تازه جا گرفته بودم. ویرم گرفت از اونام بپرسم . برا همين ، مثل آدمايي که اذان مي گن ، دستامو گذاشتم رو گوشام وتا اونجايي که مي تونستم داد زدم : با شمايم آدمايي با نماز ، با همه تون ...

صف نماز به هم خورد و همه نگام کردن .ولي هيشکي هيچي نگفت . خوشم اومد .دوباره فریاد زدم : مي خواهم از شما بپرسم ، شما چيزي گم نکردين ؟ ...

بازم هيچ کس حرف نزد . همه فقط نگام مي کردن وفکر مي کردن آيا اينم تو برنامه نماز هست، يا نه .از رو نرفتم ودوباره جيغ زدم : نگين گم نکردين، يه خورده فکر کنين !... يه چيزي گم کردين که خودتونم نمي دونين !نه؟! ...

بازم سکوت . گفتم: لا اقل بيابين کمکم کنين تا من اونو پيدا کنم ...

هنوز نطقم گرم نشده بود که يه کسي پامو چسبيد وبه زور کشيدتم پايين وتا اومدم خودمو جمع کنم زير دست وپاي مردم نماز خون بودم !...!

سوخته ی هراس

سکوت مثل کوه روی سر همه آوار شده بود. فقط صدای چرخیدن دایره
تنور بود که فش فش اش کلافه ام کرده بود. می خواستم فریاد بزنم: چرا کسی حرف
نمیزنه؟!

که زد: چند تا کیسه آرد داری؟

از همین می ترسیدم. از همان لحظه ای که وارد شد، می فهمیدم برای چی آمده است.
اما نمی خواستم باور کنم .

: پرسیدم چند تا کیسه آرد داری؟

توی قاب استیل محذب تنور کش آمده بود. تکثیر شده بود. آدم پشت آدم. سبیل‌های دراز
و تیز آدمها، تا ته دیوار کشیده شده بود. گوشها و چشم‌هایشان اریب و دود دهنشان، تو
دهنه ی سیاه تنورگم شده بود.

: غیر از اونکه تو کارت انبارت ثبت شده ، دیگه آرد کجا داری؟

باید می گفتم اما نگفتم. نگفتم که گول خوردم. نگفتم که همه باور هام دروغ بود. حلب
پر از آرد را از زیر میز بیرون کشیدم و گفتم: تو این حلبم هست!

: جای دیگه ای ... نداری؟

ترسیده بودم ... دست و پایم می لرزید. می ترسیدم نگاهش کنم، فکر می کردم يك نفر نیست، همه ی آنهایی است که توي آئینه تتور دیده می شدند. فکر می کردم هو آتش دهند، آتشم می دهد. دزدکی نگاهش کردم و گفتم: نه!

ولي داشتم. من نان خودم را دزدیده بودم. اما دزد ناشی ...

نگاهم کرد، سبله‌ایش می جنبید. دراز می شد. پوزخندی زد و گفت: مطمئنی!

دود مثل اژدها از دهندش بیرون زد، پیچید گلوله شد. همه چیز را گرفت. همه چیز را گرفت. همه چیز سیاه شد. شش ماه عمرم داشت می رفت، شش ماهی که شب و روز وسط آتش بودم. سوختم و دم نزدم. دستهایم تاول زد. باد کرد، ترکید، لیزابه هایش جز جز کردند و دل سیاه تتور را آینه. مژه هایم سوخت و ناخن هایم توکش و قوس با خمیر، کج شد. کوله شد، زخم شد، ترکید، خونابه بیرون زد، خون باریدم، کمرم زیر بار گونیهای آرد ...

: بیا امضاء کن

نه! ... باورم نمی شد، یعنی همه چی تمام شد؟

تتور کهنه بود، پیر بود، آتش گرفت، از کار افتاد، درستش کردم. خمیر گیر نیم سوز بود، نمی چرخید، درستش کردم ... شاطر خوب نان نمی پخت. عوضش کردم ... : یارو تو آخرش ورشکست می شی. ای کارا چیه؟ اینا اصرافه، بریز بیاشه. رو گنج که ننشستی.

: می خوام نون بپزم، حاج ماشاالله. می خوام نون بخورم.

: بیا امضاء کن

نخوانده امضاء کردم. نانهای بی مشتری روی هم تلنبار شده بود. گردی یکی از آنها عین خورشید بود. دلم را سوزاند. لقمه ای کندم و به دهانم گذاشتم. به او، به آنها هم تعارف کردم. پوزخند زد. چرخید، صورتش از آینه تتور گم شد. : بریم

: بگذار بشمارمشون

نه ميخواستم التماس كنم و نه دلم مي آمد كه همه چيز را براي حاج ماشا... لعنتي بگذارم . فقط دنبال يك فرصت بودم .

: برريم

دستبند مثل ماري دور مچ هايم پيچيد و گروهبان مافنگي هلم داد و ... آنها همه چيز را مي دانستند . اما من خودمو گول مي زدم و مي گفتم شايد آمده اند بازرسي . از نظر قانون همه چيز درست بود ولي ... همه چيز درست شده بود . دكان ، دوباره دكان شده بود . دستگاهها نو شده بود . برق افتاده بود . دكان مُرده كم كم جان مي گرفت و حالا حاج ماشاالله به طمع افتاده بود و دنبال بهانه اي براي پس گرفتن دكانش بود ...

: امروز حاج ماشاالله اومده ، خونه ما !

شاگردم بود .

: خُب !؟

: شما كه گفتين من پول ندارم . مادرم ازش ده هزار تومن پول خواسته و عروسيم . حاجيم گفته بود مي دم . مادرم دعوتش کرده بود تو خونه !

: خُب !؟

: به خدا من تقصير ندارم ! ... حاج ماشاالله كيسه هاي آرد ديده !

كم عقلي كردم . بايد بهش مي دادم ... ولي فكر كردم اين يك نوع حق السكوته كاشكي داده بودي ! كاشكي طمع نكرده بودي . لامصب مردم يك كيسه يه كيسه مي دزدند و تو ...

من چه تقصيري داشتم ، اونا خودشون آوردن و ... باران كه نبود ، سيل از آسمان مي باريد . تو كوچه پرنده هم پر نمي زد كه كاميون ايستاد . پر از آرد بود .

: كل طلبي آرد سال تونو آورديم . كجا خالي كنيم ؟

: من كه جاندارم .

: به ما دستور دادن بغل خیابونم که شده خالی‌شون کنیم تا تو تعطیلات عید، دکونا بی
آرد نشن.

انبار پر شد. گوشه دکان هم پر شد. ... دیگه جائی ندارم. چقدر دیگه مونده؟

: دو تن!

: می‌گی چکارشون کنم؟

: اوسا تا خونه ی ما که راهی نیس، بیارینشون خونه ی ما، تا بعدش، مگر چقد راهه
اوسا؟!

همه ی همسایه ها فهمیده بودند و دسته دسته جلو خانه ها، دکان هایشان ایستاده بودند
و مرا دستبند به دست تماشا می کردند. دنبال حاج ماشاالله می گشتم، نبود. می دانستم
خودش را قایم کرده است. همیشه بود. همه جا بود. مثل بختک شده بود بختکی، دراز
و لاغر و زرد. با چشمانی تنگ و ریش زرد و زبر و دهنی که همیشه بو می داد، و
همیشه به خنده ای تلخ باز بود. دستور می داد، طعنه می زد.

: یارو ای قد فشار ور خودت نیار قر می شی.

: شاطر نونات خمیرن، تکشون کن.

: یارو بگذار دستگاه دو دور بزنه. پدر سوخته!

: ازش می ترسیدم. نمی خواست دست از اربابیش برداره.

: یارو ای دکون روزی دوازده تا کیسه آرد سهمانه شه. من پدرم در اومده تا به این جا
رسوندمش. اگر ای یارو، بازرسو دوباره بیایه و شما کمتر پخت کرده باشین، سهمانه
رو کم می کنن. اووخ من می دونم و تو ...

: حاج ماشاالله کشش نداره، بعدشم تو کرایه تو می گیری دیگه چکارت به این کاراس.

: به، بله؟ ایواله. ماشاالله. مردکه من صبا پسرم از سربازی میایه، می خوا بیایه سر

دکونش، زندگیش، به همین سادگی!! ... نه بابا برو یه فکری ور خودت بکن ...

: می باس یه فکری برا خودم بکنم، اما نکردم!

وانت، مثل نعلش کش سبزي شده بود که از سنگيني آن همه آرد پاهایش از زیر در رفته بود. آسمان تا روي زمین رسیده بود و گریه می کرد.

گریه می کرد و می گفت: حاج آقا! برادر! والله، بالله، این آقا به من گفت دو تومن می دم. دو تن آرد دارم، ازین کوچه بیرشون تا تو اون کوچه ... بخدا من زن و بچه دارم. چه می دونستم آردا، دزدیه!

: دزدی؟ کی گفت دزدیه؟ ... نه جانم، خیانته، جنایته، کاشکی دزدی کرده بود.

: هر چی هس، به خدا ما بی تقصیریم.

: غلط کردی مردکه ی بیشعور. آردا رو بریز بالا.

: حاج آقا جون بچه هات. من نمی تونم. دیسک کمر دارم، از نون خوردن می افتم.

: جوش نون خوردنته می زنی؟ اعدامت می کنم. آرد دولتو خریدی، حق این مردم بدبخته خریدی، نازم می یاری. زود باش!

: به حضرت عباس نه! به فاطمه زهرا من ای کاره نیستم. حاج آقا قیافه من به ای کارا می خوره؟

حاج ماشاالله پشت میز دکان بود، لبانش، مثل نیش عقرب از هم باز شد و دندانهای سیاه و کرم خورده اش را نشان داد و گفت: ایشون؟ ای حضرت آقا؟ با همی کت شلوارشون می خواین نوو ای کنن؟

: باید نون دربیاریم حاج آقا

چه خنده زشتی داشت و چه نگاه طعنه آمیزی! دستی به ریشش کشید و با طعنه گفت: چی می دونم ... نون که در میایه ... فقط دکون ماره به باد ندین، دگه هر کار می خواین بکنین.

ماشین می رفت و راننده اش به راننده ی وانت که نمی توانست تندتر از این برود فحش داد.

گفتم: فحش نده، من همه ی حرفارو زدم

: ببين مرد، هر چي مي خواهي بگي، بگو هر کاري مي خواي بکني بکن. ولي اين مردکه مرشدي، مرشدي نيس که تو مریدش شدي.

: من ديگه خسته شدم زن؟

: تو کي خسته نبودي؟ تو کي تو يه کاري دووم آوردي؟ واي که ما از دست تو ذله شدیم. سکه يه پول شدیم. آخه مرد تو يه بار تو صف نونوايي و ايسادي که حالا ميخواي بري نونوا بشي؟ تازه مردم چي مي گن؟

: مرشدي من مي ترسم، تو مطمئني که اين کار شدينه. مي توني؟ دست ما رو تو حنا نمي گذاري؟

: به! به! تو کشتي ما رو مرد! بابا چن بار بگم. من ۲۰ ساله که نونوايم. يعني از وقتي دست چپ و راست خودمو شناختم، واسه اين خلق الله نون پختم. من تا روزي بيست تا کيسه آرد پختم. تا حالا چند تا دکون تو اين شهر داشتم. فقط سرمايه ندارم. تو سرمايه رو بده بقيه اش با من.

: چه فلسفه ها براي من نچيد، چه آینده اي که نشانم نداد. رفاه، امنيت، آزادي، آزادي بدون آقا سربالا.

: اين همه کارمندي کردي چي شد، هان؟ ... تو اين کار صبح مي کاري، عصر ور مي داري تو اُکي بده، بقيه اش با من.

: دستهايم زير سنگيني کمرم خواب رفته بود و دستبند به استخوانهايم رسیده بود. گروهبان آهسته چشمکي زد و با خونسردي پاکت سيگارم را از جيبم در آورد. خوشحال شدم، سيگاري در آورد آتش زد و پاکت سيگار را در جيب فرنجش گذاشت. دهنم باز مانده بود گفتم: يعني چي؟ ... شاطر بمونه چونه گير بمونه، خمير گير بمونه، وردستم بمونه. پس من و تو چکاره ايم؟

: مي خواي چکاره باشيم؟

: مگر تو نگفتي من شاطرم. فلانم، بهمانم؟

گفتم، هنوزم مي گم. تو فقط بگذار چند روز بگذره.

: همه ش تقصير شماس آقا. تو همون چند روز اولي معلوم مي شد. تازه نيازي به چند روزم نبود، من كه فرماندارم و نانوا نيستم. با يك نظر فهميدم چه برسه به شما كه سالها كارتون اينه و از همه مهمتر رئيس اتحاديه هم بودين. مي باس اصلاً به اينطور آدمها اجازه ندين تو جرگه تون بيان. اين از قيافه اش جنايت مي باره! يك آدم اهل كتاب و نونوايي... عجيبه والله

: والله حاج آقا، چاره ديگه اي نبود. حاج ماشاالله نمي تونست و اون نونوايي هميشه تعطيل بود. منم نمي خواستم يه واحد صنفی معتبر از كار بيافته ...

: تعطيل بود ، بهتر نبود؟ شما كه تو اين محل چند تا نونوايي داشتين، نداشتين؟

: مي دونين حاج آقا من نمي خوام دفاع بكنم. ولي اين بنده ي خدا هم، كم زحمت نكشيد. باورتون نمي شه حاج آقا، وقتي حاج ماشاالله گفت مرشدي زده به چاك، گفتم كارش ساخته اس. ديگه نمي تونه ، يعني حاج ماشاالله هم همينو مي گفت. باور كنين جناب رئيس، بهترين نونو در سطح شهر عرضه مي كرد.

: پس چرا اينجوري شد؟

: مي خواستين نشه؟ روزي فلان قدر اجاره مي دادم شب تا شب. صبح يكي از بازرساتون مي اومد عصر يكي ديگه. كيسه ها رو مي شمردند. مي شمردند و تذكر مي دادند. پختتون كمه. پختتون كمه حاج ماشاالله هم كه هر شب مي اومد : يارو دم اي يارو بازرسو رو ببين كار دستت مي ده. گفته باشم .

: چه جوري؟ حاج ماشاالله ؟

: يعني نمي فهمي يه چيزي بشش بده.

: اونام همينو مي خواستند ديگه تذكر نمي دادند. كيسه آرد را نمي شمردند. شنبه مي اومدند و تا آخر هفته كارت دكونو امضاء مي كردند و مي رفتند. هر روز ۱۲ كيسه

: ... مي دونين حاج آقا بعضي اوقات از اين همه جون سختيش حرصم مي گرفت.
نون مي پخت و مي ريخت ته ماشينش و مي برد در كافه ها ، بيمارستانا . از اين سر
شهر تا اون سر شهر ، پخش مي كرد و دوباره بر مي گشت سر كارش ...
... باز هم دوازده كيسه ي آرد پخت نمي شد. باز هم پول حواله جديد آرد جور نمي
شد

: ... خمير مي كرد ، چونه مي گرفت ، پادوئي مي كرد. يعني تو يه آن ، كار سه نفرو
مي كرد

... نمي تونستم مزد بدم. مزدش به درك ، اونا فهميده بودند كه من كار بلد نيستم. اذيتم
مي كردند. اونايي كه جيره خور حاج ماشالله بودند ، هر روز به يك بهونه مي خواستند
كارمو تعطيل كنن ...

: ... حاج ماشالله هم هي تو كارش موش مي دوند ...
... مي باس ياد بگيرم. مي باس نقطه ضعف نشون ندم. هي به خودم مي گفتم: خودم
مي كنم ، من تو هيچ كاري در نموندم ...

: ... حاج ماشالله مي گفت " اي يارو جون سگ داره وختي پختش تموم مي شه تازه
شروع مي كنه به تمرين نون پختن ، كم و بيبي ام ، شاطري ياد گرفته ...
: چرا مرشدي رفت؟

برا اين كه باور نمي كرد. باور نمي كرد كه من مي خوام كار كنم. باور نمي كرد حالا
كه شروع كردم حالا كه ناخواسته تو اين خط افتادم مي خوام بهترين نونو بپزم ...
: ما بايد كار كنيم مرشدي.

: كار مي كنيم ، غصه نخور ، بذار چن روز بگذره ... اما بيبيم تو چرا بايد كار كني
هان؟ تو برو بگرد عصرها بيا دخلو جمع كن و برو.

: نه ، منظورم اين نبود. بيبي تو نون بپز ، منم خمير مي كنم ، نونم مي فروشم ، اونوقت
ما فقط يه چونه گير مي خويم.

: مرد تو چرا ایفد بچه ای؟ کی از نون فروختن به جایی رسیده. ها؟ این نونواها کی می بینی بهترین ماشینو سوارن، بهترین کیف و حالو می کنن، بخدا آگه آرد قاچاق نفروشن، باید برن گدایی، تو صبر کن، همه چی درست می شه.

: ... والله من مرشدي رو از وقتی که بچه بود می شناختم. اون هیچ وقت تن به کار نمی داد. بیعار و تنبل بود. این گرفتش به کار. دو روز که بهش فشار آورد گذاشت و در رفت. ...

چشمه‌ایم پر از اشک شده بود. دلم می خواست کسی حرفی بزنه. تا من از ته دل زار بزنم. کرمها راه افتاده بودند. کرمهای چاق و سفید. کرمهایی که کیسه های سفید آرد را می جویدند و بیرون می آمدند کف انبار پر از کرم و آرد شده بود.

: اینا چی بین حاج ماشاله؟

نگاهم کرد، خندید و گفت: کرم!

: چه کار کنم حاجی؟

دلش سوخت و گفت: می خوام چکار کنی، بگو ای مُف خورا ببیزنشون، اووخ بپز، بده دست خلق الله.

: از کجا اومدن؟

حاج ماشاله خبرشان کرده بود. چه بهانه ای از این بهتر. آب تو سوراخشان افتاده بود. می رفتند، می آمدند. هر کسی به دنبال بهانه ای و علامتی بود تا ثابت کند که من از روز اول مجرم بوده ام. چه زود خبرشان کرده بود. چه زود آمده بودند، رئیس ها، همه ی معاون ها، نماینده فلان، نماینده بهمان پاسبان و دستبند. ...

بی عقلمی کردم، ترسیده بودم، وقتی شنیدم، حاج ماشالله فهمیده، باید بارشون می کردم و می آوردم توی دکان. یا وقتی پرسید، آرد جای دیگه ای داری؟ می بایست بگویم دارم. آدرس بدهم.

آخ! اگر عقلم رسیده بود! ...

... اما او عقلش مي رسيد. مثل يك لاشخور در كمينم بود. مي دانست آرد دارم، ولي جرئت ندارم. مي دانست بالاخره بايد به سراغ او بروم. چون غير از او كسي نبود كه آرد قاچاق بخرد و يا من كس ديگري را نمي شناختم. هر روز مي آمد، خودي نشان مي داد و مي رفت. منتظر بود تا آخرين نفس را بكشم. كوچكترين حركت من را زير نظر داشت. وقتي به سراغش رفتم، چه نازي مي آورد.

فعالاً بازار پره، منم دستم بسته اس ... مي دوني وضع خيلي خرابه.

: كجاش خرابه، تو زابل آرد حكم كيما داره.

: بعله، بعله. بلوچ جماعت گرسنه ي آرد و نفته ... اما مي دوني چه جور بايد به اونجا برسه؟ پدرم در مياد.

: مگه ترياكه؟

: از تريك بدتر، تريك كه حملش آسونه.

... نگفتمش حاجي فهميده، نگفتم حالا آخرين فرصته گفتم: حالا مي خواي؟

: چقدر هس؟

: دو تن !

: نصف قيمت! كرايه شونم تا اينجا با خودت

فرمانداري شلوغ بود. دستبند پوست و گوشت دستهايم را جويده بود. راننده همه ي آردها را بغل ديوار خالي كرده بود و مثل يك روح، سر تا پا سفيد، کنارم ايستاده بود و زار و زار گريه مي كرد. همه بي تعجب نگاهمان مي كردند و مي رفتند.

: ... بدبخت شدم. ماشينم از بين رفت ... تو چرا حرف نمي زني؟ چرا نمي گي من كرايه اش كردم، چرا مي خواي من بدبخت بشم؟ مي گن ماشينمو مي گيرن، زندانيم مي كنن، شلاقم مي زنن، يا ابو الفضل

: گفتن حالاي من، فايده اي نداره، صبر كن. به موقعش مي گم، آروم بگير. اونا با تو كاري ندارن. فقط مي خواستن تو حاملشون باشي، غصه نخور.

: آردا رو فروخته بودي به مردکو بلوچ، نه؟ من چيزي نمي گم!
بلوچ بود و زرنگ و کار کشته. ماشين تمام حياط را گرفته بود. داشت بار مي زد. ما
از اين طرف ماشين وارد شدیم و او از طرف ديگر فرار کرده بود. انگار هيچ وقت
نبود ...

: فکر مي کني زرنگي. هون؟ فکر مي کني مي توني از چنگ من در بري هون؟ مي
دوني چه کاري کردي؟ جنائت، خيانت در امانت، حيف و ميل بيت المال. تو حق
الناس کردي، تو حق اين مردمو...

سياه بود. کوتاه و خپل. شکمش تا روي ميز مي رسيد. صندلي زير پايش قرچ قرچ
صدا مي کرد: مي دوني مجازات اين کار چيه؟

... ميني بوس وسط ميدان ايستاده بود و مردم مثل مور و ملخ دورش جمع شده بودند و
از روي بي تابي پا به پا مي کردند. از ماشين پياده اش کردند. روي چشم هایش را
بسته بودند. کورمال کورمال از پله کان ميني بوس بالا رفت. وقتي روي سقف ميني
بوس ايستاد و قاضي شرع حکمش را خواند. مردم هلله کردند. پيراهنش را بالا زدند
و دو نفر که صورتهایشان را با کلاهي سوراخ دار، پوشانده بودند، بالاي سرش آمدند
و شلاق هوا را مي شکافت و ... يك، دو، سه و ...

: ... من از شما تعجب مي کنم ... شما که خوتان ... هرچند که ... اصلاً چرا يه آدم
باسواد ميان نونوايي مي کنه؟ هون. چي باعث مي شه ...

ديوارها ي دود زده و قديمي، مثل شکم زنهاي پا به ماه طبله کرده بودند.
... چرا حرف نمي زني؟ بگو که دزدی کردی ... جرمت محرز و مي دوني که ...
نه. تو نمي ترسي. يعني نباديم بترسي و ...

ولي من مي ترسيدم. خيلي وقت بود که مي ترسيدم از پشت سرم، روبروم. مي رفتم و
نگاه مي کردم. تو سياهي ها مي رفتم. از نور هراس داشتم. از همه چي مي ترسيدم.

از نور، از چراغ، از صدا، از حرکت، از پشت سرم، از خم هر کوچه کم که عذاب نکشیدم. کم نترسیدم.

... ما همه چیزو می دونستیم، یعنی از همون روز اول که حضرت عالی ...

نمی دونستی؟ هنوزم نمی دونی. هیچ کس نمی دونه. مرغ شب شده بودم بی آوا، بی صدا، هر صبح پیش از آن خروس ها از خواب بیدار شوند، از خواب بیدار می شدم. ماشین را روشن نکرده تا سر خیابان هل می دادم. هل می دادم تا کسی صدای ماشینم را نشوند. تا چشمی ناآرام، با صدای من از جا بلند نشود و دو کیسه آردی را که از خودم دزدیده بودم، نبیند. کمرم خرد شد.

... ما تعقیبت می کردیم و می فهمیدیم ...

دروغ می گی، شما همیشه دروغ گفتین. من خودم، خودم را تعقیب می کردم خودم از خودم می ترسیدم. فقط شما تشویقم می کردین.

... ما می دونستیم آردا کجاین و فقط منتظر بودیم ...

روزی دو تا کیسه، مهمانخانه ام هنوزم، میزبان اون همه مهمونه ... کمرم خم آورده پیر شدم ...

... تو دزدی، خانی! ...

من دزد نبودم. نیستم. فقط شما روز را از من گرفته بودید ...

هنوز هم هر صبح نهیلم می زنند. هنوز هم از سپیده می ترسم. هنوز هم خواب صبحدم برای من حرام است. هنوز هم خودم، خودم را تعقیب می کنم و نگاهم همیشه هر اسان پشت سرم است.

طعمه

يك كبك بودي. كبكي جلوي تله. گفته بودند. بخون، كركري
بخون، گفته بودند اگر نخوني، اگر نتوني، اگر دام چاله خالي بمونه، واي به حالت
...! و تو نگفته بودي صاحبخونه، بچه هام! شايد هم گفته بودي و آنها ...
... کنار پارک، زیر درخت هاي نارون . -همان جاي هميشگي خودت - کاشته بودنت!
با اين تفاوت که تو صبح ها مي ايستادي و آنها شب را انتخاب کرده بودند. تو لباس
خوش رنگ و خوش بُرشي مي پوشيدي و آنها مجبور ت کرده بودند چادر مشكي
بپوشي. مي ترسيدي.

خيابان رود سيالي، از مواد مذاب شده بود و تو خيس عرق بودي. نه از گرما، نه از
آتش فشان ناپيدايي که همه چيز را مي سوزاند و خاکستر مي کرد، بلکه از کاري که
خودت راضي نبودي و آنها وادارت کرده بودند. وادارت کرده بودند كبك جلوي تله
باشي و بخوني، بخوني تا جفتي به تله بيفتد و آنها ... تاحالا آزارت به کسي نرسیده بود
و ...

ماشينها ، چه با سرعت ، از کنارت مي گذاشتند . سياهي تو، سياهي چادر تو، که هم
رنگ شب بود، زیر نور خيره کننده چراغ هاي آنها گم مي شد . راننده ها تو را ندیده

و رد مي شدند و بعضي ها كه ميديدند ، فكر مي كردند اشتباه مي كنند. اما وقتي توي آينه شبح تو را زير قرمزي چراغ هاي کوتاه پارک ميديدند مي زدند روي ترمز " قيسس "

دنده عقب مي گيرند. جلوي پايت مي ايستند. چه نگاه هاي؟! انگار هيچ وقت زن ندیده اند. خواهش مي كنند. التماس مي كنند و تو ...

دلت از گشنگي ضعف مي رفت . چند روز بود كه تو را به اين كار ، وادار کرده بودند؟ چند روز مي شد كه كبكي شده بودي و هيچ كس براي ت دانه اي نپاشيده بود . به هر طرف كه نگاه مي كردي صورت زرد و چشمهاي پر از اشك بچه هايت را مي ديدي و نگاه هيز صاحبخانه را . از او بدت مي آيد . دلت نمي خواهد نگاهش كني و او فكر مي كند ، چون تن به اين كار دادي، به همه كس تن مي دهی. و حالا كه كرايه ات عقب افتاده حالا كه نمي تواني مثل همیشه ...

بايد خانه را خالي مي كردي . ولي كجا؟ چطور؟ كي ...؟

از هر ده ماشيني كه از جلويت رد مي شود؛ هشت ماشين مي ايستند و تو ... رويت را بر مي گرداني؛ جوابشان را نمي دهی. به بد پيله ها فحش مي دهی و با نگاهت داد مي زني و تاريخي را نشان مي دهی و ماشين پر از مامور را كه مثل ازدها پشت تاريخي خف کرده و انتظار مي كشد. مگر مي فهمند!!؟

باز هم به بي پولي، بچه ها، صاحب خانه فكر كردي. هيچ وقت اين طور به پيسي نيفتاده بودي . همیشه يكي بود كه ... به خودت گفتي " اينها همه بهونه اس " و از خودت پرسيدي " چرا؟ " و من پرسيدم " چرا؟ " برگشتي . مثل اينكه صداي من را شنیده باشي ، به تاريخي سرخ پارک نگاه كردي و گفتي " مگر چرا هم داره ؟ دوس داشتم . دلم مي خواس ... "

مي خواستم باز هم حرف بزنم . مي خواستم به محاكمه ات بکشم كه چرا ؟ ولي ... تو ديگر كركري نمي خواندي . داشتی گريه مي كردي و من با خودم گفتم " فايده اي

نداره " و تو هم گفتي " اين حرفا ديگه قديمي شده " و باز هم به آنها فکر كردي . به
اژدهايي كه پشت درخت ها كمين كرده بود تا ...

گفتم " برو . تن نده . آخه چرا ؟ " و به بچه هايت فكر كردم و گرسنگي ، به پوزخندي
كه روي لبهايت بود . يك ماشين ايستاد . راننده صدايت كرد . نگاهت كرد . اما تو توي
اين عالم نبودي . و او عصباني شد و با سرعت ، ماشينش را راه انداخت و من
پرسيدم " كجايي ؟ "

اشك چشم هايت را پاك كردي و گفتي " من چه تقصيري دارم . اينجا خودشون نمي
فهمند . خوب به من چه " اما اين حرف را قبول نداشتي . منطقي نبود . تو نمي بايست
كبك باشي . يعني كبك جلوي تله بودن . وگرنه ...

پرسيدي " وگرنه چي ؟ اگر كبك جلوي تله نبودم ، كارم درست بود ؟ منطقي بود ؟ "
و خنديدي و ادامه دادی " تو هم يه مردی . كله خر و نفهم وگرنه ... " مي خواستم
بپرسم وگرنه چي كه ماشين قرمز و آخرين مدلي جلوي پايت ايستاد . درش باز شد .
صدايي گفت : بيا بالا!

نگاهش كردي . پير بود . كلاه دوره دار را تا روي گوشهاي كبره بسته اش پائين
كشيده بود . حالت بهم خورد و اگر آن فكر لعنتي مثل برق ، چراغ راهت نشده بود .
سوار نمي شدي . دلم مي خواست مي فهميدم آن فكر چي بود . ولي تو امان ندادي . در
را باز كردي و خيلي با ناز سوار شدي و در جواب نگاه من گفتي " كله باباش ! به من
چه " و من دلم خواست به بچه ها فكر كنم . به گرسنگي . صاحب خانه و ...

مرد ، پولها را روي داشبرد ماشين گذاشت . اما تو چشمت به تاريخي بود و چشم هاي
تيز و بي حركت اژدها و من معذب بودم كه چرا كاري كردم تا تو آن ها را از ياد
بيري . اما ديگر كار از كار گذشته بود . او داشت راه مي افتاد و پول ها چشمك مي
زدند ؛ دستت را به طرف پولها دراز كردي . مرد محكم روي دستت زد و گفت : دست
خر کوتاه!

گفتي : نيگر دار .

تو که ناراحت نمي شدي؟ از اين بدترش را هم شنیده و به روي خودت نياورده بودي، پس چرا گفتي نيگر دار!؟

سرسام گرفته بودي . همه چیز قاطبي شده بود . فکر ها مثل فيلمي که با دور تند نشان بدهند ، جلوي چشم هايت به رقص در آمده بودند . بچه ها . صاحب خانه ، ازدها ، مامور ها ، مامور ها . گرسنگي ي ... به چشم هاي آئینه نگاه كردي، تاريك بود، هيچي نديدي، به تاريكي زير درختها نگاه كردي، به ازدها بيدار شده بود و چشم هایش را باز کرده بود . مي دانستي که الان حرکت مي کند . دستپاچه شدي . دستت مي خواست به طرف پولها برود که به قاب عكس زير آينه ي جلوي ماشين خورد . قاب عكس به رقص افتاد . گرفتيش، نگاهش كردي، دو دختر بچه، دست هایشان را به گردن هم انداخته بودند و به نگاه تو مي خنديدند! دلت گرفت . از خودت پرسيدي " بچه هاشن؟ "

نگاهش كردي . سنش بيشتتر از آن بود که بچه هایش باشند . چه نگاه هيضي داشت . دوباره شك به جانت افتاد و گفتي " اگر باشن؟! " دوباره نگاهش كردي و گفتي " نوه هاشن؟! "

اما دوباره گفتي " نيگر دار! "

او بلند خنديد . به فکر ازدها افتادي به جايي که ايستاده بود نگاه كردي . دیده بود و داشت از تاريكي بيرون مي آمد . از چشم هایش آتش مي باريد . ترسيدي . جيغ زدي و ايسا، مي گم و ايسا!

خنده اش يكدفعه قطع شد . ترمز كرد . سرت به قاب عكس بچه ها خورد و او گفت: تو ديوونه اي پس چرا سوار شدي؟

اژدها چراغهاي سرخش را روشن کرده بود. قاب عكس به شیشه مي خورد و اعصاب را خط خطي مي کرد. گرفتیش . صاحبخانه مثل شيطان از دل تاریکي دستش را دراز کرد.

: اول من!

اژدها پیچید، بچه هاي تو قاب ترسیدند. خودشان را به دامن تو انداختند. گریه مي کردند . دلت برایشان سوخت . روي قاب را با دستت پوشاندي. مي خواستي به مرد بگویی. مي خواستي اژدها را نشانش بدهي. توي دلت داشتی " جیغ مي زدي فرار کن، منو بنواز پائین و در رو " ولي او مثل بچه ها لبهایش را جمع کرد و گفت: باشه، قهر نکن مامان کوچولو، راضیت مي کنم.

با نفرت رويت را گرداندي و هیچي نگفتي. شاید هم فکر كردي كه حقشه، بذار بخوره. اژدها راه افتاده بود. دلت مثل دل بچه گنجشك تاپ تاپ مي کرد مثل وقتي كه ...

کسي از درونت فریاد کشید " خدایا "

مرد مامور پرسیده بود : تو خدا رم مي شناسي؟ ... اون از تو بیزاره

و تو خندیده بودي پیرمرد هم خندید و پولها را به طرفت گرفت . اژدها رسید . دهنش را باز کرده بود . همه چیز داشت توي شعله ي چشمانش حل مي شد . پولها را از دست مرد قاپيدي و در چاك سينه ات جا دادي و از خودت پرسیدی " يعني دیدن؟ آگه دیده باشن؟ آگه بگیرنشون؟ "

آنها پشت نور قايم شده بودند و تو نمي دیدیشان. مرد مي خندید و با نگاهش تو را میخورد. بچه ها گریه مي کردند، اشك توي چشمهایت جمع شده بود و مثل اسید آنها را مي سوزاند . از بچه ها بدت آمده بود. از بچه هاي او و بچه هاي خودت كه گریه مي کردند و ...

با خودت گفتي " خدا كنه ماشين مال خودش باشه، خدا كنه پولدار باشه، وگرنه ...

مرد محکم روی پایت زد. ازدها جیغ بلند و تیزی کشید و دهن به دهن ماشین ایستاد. هر چهار درش باز شد، مامورها با اسلحه پائین ریختند. مرد هنوز نفهمیده بود. چشم هایش پر از خواهش بود. پرسید: شوهرم داری؟

دستی نشسته توی دلت افتاد، دهنش خشک شده بود. چشم هایت میخ مامورها ها بود، با آنکه می دانستی با تو کاری ندارند و می دانستی که تو هم از ترس، یکی از آنها شدی. ولی می ترسیدی. دستی گلویت را فشار می داد. داشتی خفه می شدی. در طرف مرد را باز کردند و بدون آنکه چیزی بگویند با شدت او را از پشت ماشین بیرون کشیدند. لگدی او را فرش زمین کرد. و او با التماس گفت: این دخترمه آقا، قهر کرده، یعنی با مامانش دعوا ...

حالا در تله بسته شده بود و تو می خواستی برای خودت بخوانی، بخوانی، بخوانی

گوسفنداها

باد گيسهائيش را افشان کرده و مي دويد . مويه مي کرد. فرياد مي

زد : کوووو، کووو، کوووو، کووو؟

از بالا با سرعت به طرف زمين شيرجه مي رفت. خاك و خاشاك تفتيده کوير را مي کاويد و دوباره سر بر مي داشت. لاي پاهايم مي پيچد دورم مي چرخيد و محاصره ام مي کرد. دهن و دماغ و چشمنهائيم را پر مي کرد و مي رفت و باز ... دنبال چي مي گشت؟

تا جايي که مي توانستم و گردنم خم مي آورد، سرم را ميان سينه ام فرو برده و به شب خيره شده بودم و باد. دلم گرفته بود. يعني از همان لحظه اي که بي سيم پاسگاه خش خش کرد؛ از همان موقعي که تازه داشتم حلاوت خواب را لاي ملافه ي سفيد مزه مزه مي کردم و خنکاي مادرانه اش را با ذرات وجودم مي مکيدم، دلم گرفته بود.

وقتي بي سيم غرغر کرد؛ وقتي سرگروهان قارقار کرد. دلم هري ريخت پائين و گفتم: هر چي هست ،بلايه . ولي خودم را به خواب زدم. خواب رفتم و خواب ديدم؟ نه! فرصتي نشد.

: پاشو.

سرگروهان بد عنق و پشمالو، مثل نکير منکر بالاي سرم بود.

: سرگروهان تو رو قران ولم کن هنوز زوده

دست بردار نبود. بلند شدم و گفتم: چیه، سرگروهبان؟

: تو چقدر بدخواهی بچه! انگار اینجا خونه خاله ته و منم ننجونتم ها؟ ... پاشو، پاشو.

یه ماشین چپ کرده!

: چي، چپ کرده؟

: یه ماشین پر از گوسفند، دو تام کُشته داده!

: کجا؟

: بغل گوشمون، پاشو.

: چرا من؟

: پس کی؟ خاله ت. لباس بیوش. اسلحه م ور دار. بدو، زود باش

ماشین انگار گاو بی شاخ و دم و دیوانه ای بود که از زور خشم، سرش را به زمین کوبیده و دهن مچاله اش، دل خاک را کنده و فرو رفته بود... پشت شیشه ای که نبود، سر یک آدم، با چشמהایی از حدقه بیرون زده، به زمین خیره شده بود. و گوسفندها ...

گوسفندها، کویر صاف و قهوه ای را گل گل سیاه و سفید کرده بودند و آزاد و بی خیال سر به بیابان داده و می رفتند. وقتی آنها را دیدم گفتم:

: سرگروهبان؟!

: قوز بالا قوز!

: یعنی؟

: جمعشون کن که فردا طلبکارمون می شن.

: کی؟ گوسفندا؟

جوابم را نداده، رفته بود. همه مي رفتند. مادرم كه رفت، پدرم آنهمه گوسفند و آنهمه بچه را به جانم انداخت و خودش رفت؛ تا من زير بارشون له بشم، پير بشم، خرد بشم، و ...

پتو، براي باد ناز مي آورد. مي رقصيد و با گوشه هاي شالاش به او چراغ مي داد و باد از همان جا به داخل مي خزيد، دور تتم مي پيچيد و تا عمق وجودم نفوذ مي كرد. صداي گوسفندها امانم را بريده بود. "بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

"مرگ، درد، بي صاب مونده ها، چه مرگتونه؟ هر چي مي کشم از شما مي کشم، هر جا مي رم، هر چي از دستتون مي گريزم، بازم از تو پيشونيم در مي آيين. بيابن اينجا جمع بشين."

گوسفندها بي قرار بودند. رم کرده بودند. مي دويدند. من هم دنبالشان مي دويدم؛ اما باد نمي گذاشت بدوم، نمي توانستم جمعشان کنم، من مي دويدم و جيغ مي زدم و آنها بع بع مي كردند.

"بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع."

"تير سه شعبه، حروم بشين ايشاله، هميشه همين طورن. هيچ دردي ندارن ها، جاشون گرم، زير پاشون نرم، مگر راضي مي شن، سگ مرده ها. فقط مي خوان ول باشن و شکم كارد خورده شونو سير كنن و رو پشت هم جفتك چاركش بازي كنن ... اه، بگو امشب اين تفنگو به كول من دادين چه؟"

: تفنگ ناموس سربازه! جان سربازه! تفنگ بايد با جسم و جان سرباز، يكي باشه. تفنگ نبايد بي سرباز باشه. تفنگ ...

"تفنگ و مرگ، تفنگ و درد، من اينجا، اين ناموسه مي خوام چه كارش كنم."

"بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

: بي جون بشين ايشاله. بي جون بشم ايشاله. كاشكي خواب مي افتادي بابا، كاشكي

?...؟

: کاشکي چي؟

: هيچي

: هيچي يعني چي مرگته، مي گي من چکار کنم؟ ... من مي فهمم دردت از کجايه!
خدا بيا مرزه پدرمه ، مي گفت : اي مدرسه ها مدرسه که نيستن .

مي گفت: آدم که با سوات شد اول ديوونه مي شه. اووخ کتاب مي خونه. کتابم که خوند، شک پيدا مي کنه. اووخ نه دنيا رو داره نه آخرته. اين همه سال فرستادمت مدرسه، اون همه سال حرف گوش اون زنکه ي ديوونه کردم و تو درس خوندي بس ت نيس؟ تازه من اين گوسفندا رو چه کار کنم؟

من چه کارشون مي تونستم بکنم. هخ خ خ، هخ خ، کجا مي ري سگ مرده؟...
لامصبا همه ي بيابون خدا رو ول مي کنن و مي دوون تو جاده ، تا برن زير ماشين
مثل اينکه ور لچ من مي کنن ، ور لچ من مي رن . وگرنه اين همه بيابون ... برگرد

: برگرد مدرسه

: نمي گذاره آقا، مي گه ما تنهائيم ، مي گه همه ي پيغمبرا چوپون بودن، مي گه پدر
در کودکي دست پسر گيرد که ...

: خدا لعنت کنه اوني که اين شعرو ... طوري نيست . راست مي گه ، پيغمبرا اکثرا
چوپان بودن . چوپاني به آدم فرصت مي ده که فکر کنه ، که چشماشو باز کنه . تو هم
همين کارو بکن ، در کنارش کتابم بخون و فکر کن . چيز بدني نيست ...

"هخ هخ هخ کارد ور اشکمتون بيايه، هي . بيا اين ور ، بي پير . "

مگر مي گذارند، مگر تونستم . من هيچ وخ فکر نکردم ... فقط مي خواندم . اول خيلي
سخت بود ، ولي کم کم عادت کردم . آقا معلم کتاب مي آورد و من مي خواندم . مثل
گرگي که به گله بزند ، کلمه ها را مي بلعيدم ، مي خوردم و همراه با آدمي که زير
صفحه ها حبس بودند راه مي افتادم . از اين شهر به اون شهر ، از اين کوچه به اون
کوچه . گم مي شدم . پيدا مي شدم . زنده مي شدم . گوسفندا مي رفتند، من هم مي رفتم

آنها مي ايستادند، من هم مي ايستادم. مي خوابيدند، من هم مي خوابيدم. ديگر نه پشگل
هايشان را مي ديدم ونه گرد و غبار پشتشان را. فقط مي خواستم بخوانم و مي خواندم.
مي خواندم تا گم شوم. مي خواندم تا بزرگ شوم و هميشه مي گفتم اگر بزرگ بشم اگر
...

اگر وزوز تيز باد نبود، كه مثل عقرب نيش مي زد و مي سوزاند و در مي رفت ، باور
نمي كردم كه اينجايم ، تو اين كوير ، كنا ماشيني كه چپ کرده ، له شده باور نمي
كردم دوتا آدم مرده کنار من هستند و من اصلا عين خيالم نيست . آهسته آهسته به
طرفشان رفتم . هيچ وقت يك مرده را از اين نزديكي ندیده بودم . يكي از آنها مثل آدمي
كه پولش را گم کرده باشد ، به زمين زل زده بود و چشمهايش ذره ذره ي خاك را زير
ورو مي كرد و آن يكي ...

به طرفش رفتم و انگار نه انگار كه اين يك جنازه است . موهايش را گرفتم و سرش را
بالا آوردم . اخم کرده بود . چين هاي صورتش مثل آدمي كه غرق فكر كردن باشد ،
توي هم گره خورده بود . نا خودآگاه پرسيدم : به چي فكر مي كردي ؟ ...
به هيچي ! هيچ وقت فكر نمي كردم و نمي دانستم كه بعد از خواندن بايد فكر كنم . فقط
مي خواندم كه خوانده باشم و زمان بگذرد . نفهميدم كه چطور بزرگ شدم . نفهميدم كه
بزرگ شدن و بزرگي يعني چي . تا ...

: بايد بري سربازي !

: چي ؟ كجا ؟

: معلوم نيس ، هر جا فرستادنت .

: پس گوسفندامون ...

"هخ هخ بيا اينطرف . لا مروت درست وسط جاده و ايساده ! ... ده برو گمشو ، حروم

لقمه . من نمي فهمم اينارو كجا ميبردن ؟

هیچکس نمی فهمید، هیچ کس نمی دانست ما را به کجا می برند. چرا می برند فقط جایمان تنگ بود یه گله آدم، از همه رنگ، از همه جا فقط می دانستیم، می رویم سربازی دلمان خوش بود که لباس نویی گیرمان می آید و پوتینهای نو، کلاه نو... از ماشین که پیاده شدیم مات بودیم، گم بودیم. هر کسی به طرفی می رفت. دهنمان مثل بز باز بود. چشمهایمان سرگردان. دلمان می خواست برویم، بگردیم، ببینیم. نه! فقط بعد از آن همه ماندن می خواستیم حرکت کنیم و...

: حرکت کنین. نه، اینجوری. همه به خط شین. شش نفر جلو، بقیه پشت سرش، فهمیدین؟

سر گروهبان بود یک آدم یغور و سیاه، تا حالا همچین آدمی ندیده بودیم. او فقط جیغ می زد، داد می زد. هل می داد و پاهایش را بر زمین می کوبید. "بیا اینور یابو، کجا می ری زبون نفهم؟ آخه چه جوری حالیتون کنم که نباید برین رو جاده. هخخخ، حروم بشین ایشالله..."

فریاد هایش ما را بیش تر گیج می کرد. ما را وسط یک فضای ناشناخته رها کرده بودند. ما فقط می خواستیم جائی پیدا کنیم که آشنا باشد و آرامان کند. وقتی سرگروهبان به هر ضرب و زوری بود، به خطمان کرد. دوید و ما را به دویدن واداشت، چه راحت شدیم

: تندتر وتن تر! اک، او، ا. اک، او، ا. اک، او، ا. بدوین! بدوین. اک، او، ا. اک، او، ا.

باد امان همه چیز و همه کس را بریده بود، من، شن های نرم و قهوه ای، شن هایی که شن نبودند. آدم بودند. بز بودند. گوسفند بودند و باد آرام آرام حرکتشان می داد. می برد و می رقصاندشان. چشمهای سنگین شده بود و می سوخت. پیش گوسفندها التماس کردم «کاشکی می خوابیدین، کاشکی آرام می گرفتین، یعنی شما نباید بخوابین؟»

با ترس از خواب پریدم فقط صدای باد بود. کووو، کووووووو. گوسفندها ترس خورده، دورم جمع شده بودند. قوز کرده و آماده ی فرار بودند. مثل اینکه با چشم هایشان مرا صدا می کردند. کمک می خواستند. از ترس آنها، من هم ترسیدم به اطرافم نگاه کردم. غیر از تاریکی هیچ چیز نبود. چشمهایم را بستم و با دقت صداهای اطرافم را از هم جدا کردم. غیر از صداهای همیشگی بیابان، صدای دیگری هم بود. صدایی که نه من می شناختم و نه گوسفندها. خودم را جمع کردم و گوش دادم. صدا می پیچید و می آمد. اوووو، اوووو...

به گوسفندها گفتم: صدای باد نیست؟ شغاله. نه. صدای گرگه... صدا بیشتر شد. نزدیک تر شد. گوسفندها ترسیده، دورم حلقه زدند. به سرعت از جایم بلند شدم. پتو زمین گیر شد. باد محاصره ام کرد. بیچاندتم، مجاله ام کرد. چیزی تو هوا بود که من نمی فهمیدم. گوسفندها هم فهمیده بودند و لحظه به لحظه بیشتر توی هم گره می خوردند. هوا پر از ترس بود پر از...

«یک سرباز خوب، سربازیه که بوی دشمن را توی هوا حس کند... تو چرا مثل بز دهننت باز مونده؟»

دهنشان باز مانده و نگاهم می کردند و پا به پا می شدند. از نگاهشان حرصم گرفته بود. از ترسی که توی نگاهشان بود و عصبی ام می کرد، بدم می آمد. آهسته گفتم: تا حالا که خبری نبود، منو هیچی حساب نمی کردین، حالا چطور شده ها؟...

«تاپ، تاپ، تاپ...»

چیزی روی شنها حرکت می کرد «تاپ، تاپ، تاپ، تاپ، تاپ»

صدا آرام بود و محتاط! مسیر صدا را تعقیب کردم. واویلائی ضلعت بود. دلم می خواست فریاد بزنم. کسی توی دلم بود که می خواست جیغ بزند. فریاد بکشد. اما دهنم را محکم گرفتم. صدا به کامیون رسید. «تاپ، تاپ، تاپ، تاپ، تاپ!»

نمي فهميدم تاپ تاپ قلب خودم بود يا صدای کس ديگري .گوسفندها ،بي صدا تو هم جمع شدند ،فشرده تر شدند .نگاهم مي کردند ،التماس مي کردند .حرصم گرفت .دهنم باز شد .فرياد غلغل کرد .جوشيد و از دهنم بيرون دويد : برين عقب ، کثافتا ،برين عقب تا ببينم چکار بايد بکنم .

: اينجور مواقع ،سرباز بايد خونسرد باشه .تفنگشو از ضامن خارج کنه . دستشو بذاره رو ماشه و به طرف جانپناهي بره که بتونه ...

همين کار را کردم . هنوز يك قدم برنداشته بودم ،که گوسفندها از من نااميد شدند و رم کردند .حرکت کردند .دويدند .دمبه هایشان مثل آدمي که دست بزند ، به پشتشان مي خورد و صدا مي کرد تق تق تنق تق تق تنق ...

و به طرف جاده مي رفتند . من هم دويدم . پشت سرشان بودم . توي يك صف بوديم . مي دويديم مي دويدم و اصلا نمي فهميدم ، براي چي مي دوم . مي دويدم تا جمعشان کنم و به کنار کاميون برشان گردانم يا ...حالا يادم آمد ...وسط ميدان صبحگاه بوديم . ورزش بود . ما مي دويديم . با هر ضربه ي پاي چپ ،کف دستهايما را محکم به هم مي زديم " تق تق تنق تق . تق تق تنق تق "

سر هنگ بالاي جايگاه بود و مثل ديوانه ها تند تند دستهايش را تکان مي داد و فرياد مي زد

سر گروهبان پشت سرمان بود و داد مي زد : برگرد !منم !شوخي کردم !برگرد !کجا مي ري نره خر

روي جاده بوديم . دوتا چشم از دور ، برق برق مي زد . دوتا خط نور ، که تند و پير شتاب به طرفمان مي آمد .گوسفندها مثل پروانه به طرفش مي دويدند . انگار به

دستش را روي دهنم گذاشت . گوسفندها زير نور ماشين ، آرام آرام سر شاخه هاي تند
وتيز خار را سق مي زدند . چيزي از شب توي چشمهايم ريخت . سياه ، قرمز ،
گوسفندها آرام بودند . آرام آرام .

حق الكشف

نفس بر شده بود ، اما نمي خواست کوتاه بيايد . مي خواست تندتر از ، هميشه ، از پله هاي تاريك و بي شمار دادگاه بالا برود ، اما يادها نمي گذاشتند . مي آمدند و مي رفتند و با هر بار آمدن او را از رفتن باز مي داشتند ... توي يكي از پا گردها، از ديدن قيافه ي مرد لاغر و دراز و پشمالويي که از توي شيشه در به او خيره شده بود ، جا خورد . ايستاد و نگاهش کرد . لباس خاكي رنگ ژاندارمري روي تنش زار مي زد . از ريخت خودش بيزار شد . سرش را برگرداند و تند تر از هميشه از پله ها بالا رفت . او سرگروهباني بود . مثل همه ي سرگروهبان هاي ديگر و اگر گروهبان بودن او را در نظر نگريريم . او يك مرد بود و اين مرد ، شايد من باشم ، من راوي و شايد هم تو . شايد هم خودش بود ، «سرگروهبان پخم؟»

«بله!»

«لباس بپوش بريم گشت»

«سرگروهبان پخم؟»

«بله!»

«برو دفتر گروهبان ، کاراي دفتري رو بکن!»

«سرگروهبان پخم!»

«بله!»

«برين پاسگاه ...»

«سرگروهبان پخم ... برين گشت . برين بالا ، برين پائين ، برين ، برين ...»

«نمي رم ، نمي رم ، مگر نهال بادمجونم . مگر ...؟»

مات بود . محو بود . پاهایش پيش نمي رفت . وسط راه پله ها ايستاده بود . باور نمي کرد که او اين جواب را حتي توي ذهنش داده باشد نفس گم شده بود . خس خس

کنان گفت «ديگه نمي تونم اين راه رو برم ، نمي تونم زن ، مي فهمي!»

«برو مرد ، برو عزيزم ، کم پولي نيس ، خيلي کارا مي کنه»

«به دلم نمي چسبه زن، من کاري نکردم که اين پولو بگيرم.»

«ديگه مي خواستي چکار کني؟ خوب بود. مثل اونا بودي!»

باز هم ايستاد و از خودش پرسيد «اونا؟»

پيرزني سپاه و چروکيده، هن هن کنان از پله هاي پشت سرش بالا مي آمد. وقتي به او رسيد، روبرويش ايستاد. توي چشم هاي او زل زد. سري با حسرت بر ايش تکان داد و

گفت «امون از اين زمونه، سگا رو ول کردن و ...»

حرفش را تمام نکرد و از پله ها بالا رفت و توي تاريخي گم شد

تاريک بود، تاريک تاريک. ماشين توي تاريخي پيش مي رفت و او مي ترسيد. از شب، از تاريخي. از افسري که پهلوي دستش خواب بود و گفته بود که توي اين شب تاريخي بي چراغ، بر لبه ي ساحل پيش بروند. و او سرش را، از پنجره ماشين بيرون برده بود و چشمي شده بود براي سرباز راننده

«راست، برو راست، مواظب باش. مواظب باش، سنگ، سنگ ...»

نفس نفس زنان، کنار پنجره ي روبروي در نشست و به دريا خيره شد. دريا توي يك گودال عميق به دام افتاده بود. وحشي شده بود و مثل لوك كف کرده اي خودش را به در و ديوار گودال مي زد و دستهاي سفيد بلندش را از ديواره گودال به بيرون پرت مي کرد. اما موج شکن، ناخن هاي ظريف او را توي هوا مي قايد و توي بغلش آنها را خورد مي کرد. له مي کرد و زره زره به داخل گودال مي ريخت.

بچه اي دست مادرش را رها کرد. به طرف او آمد، از او گذشت و به طرف پنجره بي حصار رفت و او فرياد زد «وايسا! نرو جلو، نرو، نرو!»

افسر فرمانده از خواب پریده بود و جيغ مي زد: «گندت بزنه با اين رانندگيت، خاک بر سر! ماشين تا ديفرانسيل تو گل گير کرده ... مردিকে چشمت کجا بود؟»

او خنديد و گفت: «جناب سروان اين بدبخت، تقصير نداره، تو تاريخي، چشم روشن داشتن، از نداشتن بدتره!»

«بسه! بسه سر گروهبان! همین شما گروهبانا هستین که اینارو اینطور پرروشون می کنین و با این دل سوزیای بی خودتون همه چی رو خراب ، بفرما اینم یه نمونه ش ... پیاده شین بریم!»

«پس ماشین چی؟ ... جناب سروان آب داره بالا میاد!!»

«چشم کور ، خودت درش بیار!»

توی آن تاریک، روشن، فقط چشمهایش پیدا بود. چشمهایی که قرار و آرام نداشتند. انگار چیزی گم کرده و توی دریا به دنبالش می گشت. آنگاه که خسته می شد به سالن دادگاه بر می گشت و به آدم ها نگاه می کرد. آدمهایی که مثل هم بودند. سایه بودند. سایه هایی در تاریک روشن خودشان. پیرزنی که تمام صورتش چشم بود، همه جا را رها کرد و آمد روبروی او نشست و او نگاهش را از چشمان درشت پیرزن و مردم توی سالن کند و دوباره به دریا خیره شد. دریایی که هنوز توی گودال اسیر بود. پیرزن رد نگاهش را دنبال کرد. آب تسلیم نمی شد. می شکست، خورد می شد، اما بر نمی گشت. بالا می آمد. بالا می آمد و ذره ذره روی همه چیز را می پوشاند و خودش را به طرف آنها می کشاند و او دو سایه را می دید. سایه هایی که نفسشان بریده و دستهایشان از کار افتاده بود. سایه هایی که دیگر نمی توانستند، مشت مشت شن ها را از جلوی چرخ های ماشین کنار بزنند.

: دیگه فایده نداره سرگروهبان. من بدبخت شدم.

: هنوز گودال پر نشده. جوون نباید به این زودی از میدون بدر بره، جون بکن.

پیرزن خودش را جلو کشد آهسته پرسید: چی می بینی؟

او جیب سفیدرنگی را می دید که با سرعت و از روی سرخوشی، روی لبه ی کف الود ساحل می گشت و آب و گل را به همه سو می پراکند. مرد دستش را بالا برد و به طرف سرنشینان سر خوش جیب تکان داد. جیب ایستاد شانس آورده بودند.

جیب بوق زد و آنها هول دادند . تخته هایی که جیب آورده و زیر تاپرها گذاشته بودند ، به ناله درآمدند . ماشین در آمد و او از ته دل خندید . اما سنگینی نگاه پیرزن را حس کرد . خجالت کشید . خسته و بی رمق، از جا بلند شد و گفت: چقدر این پله ها را برم بالا، زن؟ دیگه خسته شدم

: می ارزه مرد ، می دونی این پول چقدر مشکل گشایه

زن حامله و پا به ماهی روی نیمکت کنار در نشسته بود. او به طرفش رفت. به صورتش نگاه کرد زرد بود و بی رمق . انگار سی سال می شد که چیزی نخورده است . دلش سوخت . نگاهش روی شکم زن ماند و فکر کرد این بچه با این وضع فردا چی می شه؟

زن نگاه مرد را گرفت ، نازی آورد و با لذت دستش را بر روی شکمش کشید و گفت : دیگه راهی نمونده ، باباش. امروز و فردا پیداش می شه . می دونی چقدر خرجشه؟ باور کن این شندرغاز حقوق به هیچ جامون نمی رسه ، برو جون نازی، یه بار دیگه م ، برو خدا بزرگه !

از لای در به داخل اتاق نگاه کرد . هیچ کس توی اتاق نبود . تاریکی اتاق را پر کرده و میزها خمیازه می کشیدند . به طرف پنجره برگشت و به دریا که هنوز اسیر گودال بود نگاه کرد. پیرزن گفت: هیچ وخ نیستن ... یا جلسه دارن یا نیستن.

: کی می یاد؟

: کی؟

: کسی که جوابمونه بده و راهمون بندازه ؟

و به گودال که هنوز پر نشده بود، نگاه کرد . پیرزن نگاه او را گفت و گفت: هیچ وخ

: چی؟

پیرزن دستش را روی زانویش گذاشت و راحت روی زمین نشست و گفت : برمی گرده!

: كي ؟

: دريا

: بالاتر نمي آد؟

پيرزن چند قرقره نخ طلايي از كيفش بيرون آود و با مهارت ، شروع به بافتن نواري طلايي كرد و گفت : اون قديما مي اومد ، شايدم بعد بيايه .

از انتهاي تاريخي ، تق تق بلند و كش دار كفتي ، بلند شد و پس از ، آن سايه ي زني كه مي رقصيد و مي خراميد از تاريخي بيرون آمد . سياه بود و لاغر و دراز . به طرف اتاق رفت . از لاي در ، به داخل آن سر ك كشيد و گفت : اوف اينام كه هيچ وخ نيستن صورت قهوه ايش پر از كرم سفيد كننده بود و تند و تند آدامس مي جويد " چلق ، چلق "

مرد گوش هاش را گرفت و صورتش را محكم به شيشه پنجره چسباند . زن به طرفش آمد و پرسيد : كيت تو زندونه؟

مرد با اكر اه گفت : هيشكي

:پس بيكاري اومدي دادگا ؟

:نه اومدم حق الكشفمو بگيرم !

زن نمي فهميد حق الكشف چيه و او برايش توضيح داد كه دولت در ازاي كشف كالاي قاچاق به ماموري كه آنها را كشف کرده درصدي جايزه مي دهد . زن پرسيد : مگر تو چكاره اي ؟

: لا اله ... جناب سروان ، هر كاره كه باشم ، امروز ، روز تعطيله ومنم جزئي از

پرسنل اداريم و مي خوام از تعطيليم استفاده كنم

: تو چرا نمي خواي بفهمي گروهبان آدم وقتي لباسو پوشيد ديگه يه نظاميه

: پس نظامي آدم نيست؟

: نه نظامي مطيع دستوره ... لباس بپوشيدن برين گشت

مرد به دریا نگاه کرد و از خودش پرسید: من این حرفا رو زدم؟!
زن بی حوصله نگاهش را دور اتاق گرداند و با ناز پرسید: مخبري؟

: نه، گروهبانم

زن خندید و گفت: گروهبانا آدم نیستن!

: ببین سرکار، آدمی، گروهبانی، هر چی هستی، باید امشب بری گشت. این یه
دستوره می فهمی؟

: می فهمم. حالا که زوره می رم. ولی من گشت نمی زنم

روی ساحل هیچی نبود. روی دریا هم هیچی نبود. شنها را به شکل متکائی در آورد،
آورکتش را پهن کرد. تفنگ و پوتین هایش را زیر سرش گذاشت و در حالی که از
خودش راضی بود، مثل بچه ای، پاهایش را توی شکمش جمع کرد و راحت خوابید.
سربازی که همراهش بود پرسید: گشت نمی زنیم سر گروهبان؟

جوابش را نداد. سرباز دوباره پرسید و او زیر لب غرید "چه فایده؟... تو آگه می
خوای، بزن. مواظب اسلحه تم باش. و چشم هایش را بست."

با سر و صدای زن ها از خواب پرید. همه پشت در اتاق جمع شده بودند و از شوهرها
و برادرها و بچه هایی که به خاطر حمل قاچاق به زندان افتاده بودند حرف می زدند.
او سرش را گرفت و گفت: کاشکی نیومده بودم. کاشکی منم مثل بقیه یه چیزی گرفته
بودم و ولسون کرده بودم. لااقل اون جور دیگه اینقد عذاب نمی کشیدم

: تو وظیفه تو انجام دادی، اونا می باس کار خلاف نکنن

: تو چرا این حرفو می زنی زن، آگه این کارو نکنن چکار کنن؟ برن لب دریا بطری

جمع کنن؟

اتاق هنوز خالی بود. باد سرد کولر از در بیرون می دوید و او هر چه خودش را توی
هم جمع می کرد، گرم نمی شد. از جا بلند شد، سرباز را بیدار کرد و گفت: پاشو

بریم بچه!

و خودش شلیک کرد و با شلیک نابجای او، ساحل پر از غوغا شد. همه می دویدند. از همه بدتر قایق هایی که روی آب مانده و انتظار می کشیدند، روشن کرده و به وسط دریا رفتند.

زن عشوه ای ریخت و گفت: همه مردها رو گرفتن دیگه مردی نمونه که اینا بخوان بگیرن...

: مردای این ولات کار دیگه ای ندارن که بکنن، اینا خودشون از همه بهتر می دونن...

میدونستن. همه می دونستن الا من. همه خبر داشتن که بار کلانی باید بیایه، پس چرا به من نگفتن؟ چرا من خودم نفهمیدم. بی شرفا...

: والله، اونقد بابای بچه هامه زده بودن که دیگه جون نداشت. خودش می گفت "راضی بودم بکشتم ولی ولم کنه. بارو ول کنه یا کاری کنه که من جریمه ندم، زندون نرم..."

: مگر این گروهبانا رحم دارن. می زنن، می کشن، تازه یه چیزی هم طلبکارن. فکر می کنن بار مال اون بیچاره هاس و...

: بار مال کیه؟ کی ناخدای قایقه؟ حرف بزنی

: آخه چی بگن؟ بگن بار مال کیه؟ مگن مال موئه؟ که بدبخت می شن، بگن مال تاجرای گنده اس، که از نون خوردن می افتن. مجبورن حرف نزنن. اونام، خیر نبینن، می زنن. می زنن، می زنن و...

زنها همه با هم حرف می زدند. جیغ می زدند. انگار می خواستند، تلافی آن همه نگفتن را بر سر او خالی کنند. او سرش را به دیوار کوبید و با خودش گفت: منم زدم. منم می زدم. منم می زدم. طناب مثل مار دور تنش می پیچید اون دیگه آدم نبود. مار سر کنده ای شده بود که زیر پاهام می پیچید، می چرخید و پاهامو می بوسید. منم هیچی نمی فهمیدم. می خواستم تلافی کنم. می خواستم...

الهي خير نبينن ! مونمي فهمم اينامادر ندارن ، بچه ندارن ، طناب تا سفيدي استخوناش رسیده بود . سه روز لاي پوست تازه گوسفند خوابوندمش . بچه م مثل گربه معو معو مي کرد . بازم راضي بودم . دعاش مي کردم ، که ولش کرده بود ، اما روز سيم اومدن گرفتنش و . . .

: کار من نبود . من نگرتمش . ولش کردم و پشت سرش گريه کردم . گريه کردم و از کار خودم خجالت کشيدم ، شاهکار من بود که يك آدم با خاك يکي شده بود . . . وقتي فهميدم چکار کردم . بهش گفتم برو . گفتم بدو . باور نمي کرد . گيج و گم شده بود و مثل بز نگام مي کرد . تفنگو رو به پاهاش گرفتم و گفتم برو ! نمي رفت . نمي تونست بره . نمي خواست بره . يه تير وسط پاهاش خالي کردم . قرقي شد و بدون توجه به کفشاش که جا مونده بود و زخماش . . . مي دويد ، مي دويد .

پيرزن همچنان تار مي تنيد . دريا از خود بي خود شده بود و در حصار گودال مي چرخيد و دنيايي لامپ سوخته و تخته و آشغال هاي رويش را به هر طرفي پرت مي کرد . پيرزن نگاهش مي کرد . مرد از نگاهش ترسيد . خجالت کشيد . از جايش بلند شد و به طرف پله ها راه افتاد .

: برگشتي؟

: نمي خوام زن ، به دلم نمي چسبه

: چرا نمي خواي ، اين حرفا چيه که مي زني؟ حفته ، زحمت کشيدي . بي خوابي کشيدي . تازه ، ما اومديم تو اين جهنم بلکه دستمون جلو بيفته و . . .

: ما نيومديم فرستادنمون

: حالا هر چي . مگر ما چي مون از اين همه گروهبان که اين جا هست کمتره؟ برو زندگيشونو ببين .

او سرش را به دیوار کوبید و آهسته گفت: دیدم، دیدم... اون می لرزید. لباس به هم می خورد، اما صدایش در نمی اومد. دستاشو جلو آورده بود و خودش رو با قایق یکی کرده بود. منم شمر شده بودم: ناخدا تو بودی، هان؟! حرف بزن می کشمت!

نزن سرگروه بان. نزن، جون بچه هات نزن... ها، مو بودم. مو بودم!

زنی که از همه چاقتر بود جیغ زد: مو فهم نمی کنم، برا اینا چه فرقی می کنه که بار مال کی باشه و ناخدا کی باشه؟ دادگاه که جریمه شو می گیره، خو... زن کرم دار آهسته سرش را پهلوی زن چاق گذاشت و با نرمخندی گفت: این گروهبانه!

زن یکدفعه ساکت شد و مثل آن که حیوان نادیده ای را دیده باشد. نگاهش کرد و گفت: نه! وقتی لباساشونو در می آرن آدم می شن!

زن عشوه ای با ناز گفت: چقدر هم مظلومن!

پیرمردی که روی نیمکت نشسته بود گفت: خجالت بکشین، فکر عاقبت کارم بکنین، اینا چه تقصیر دارن قاچاقچی گوسفند قربونی دولته. شما ببخشین سرگروه بان...

وقتی آمد حتی دیوارهای دادگاه هم ساکت شدند. دست ها و پاهای مردی را با زنجیرهای کلفت به هم قفل کرده بود و سر زنجیر را به دست گرفته و می آمد. مرد مثل انتری، پشت سرش و رجه رجه می کرد. همه نگاه ها به طرف او رفت و او زیر سنگینی آنها نگاه باد می کرد. او هم باد کرده بود. بزرگ شده بود. فکر می کرد روی ابرها راه می رود. دور قایق می رفت و طناب را مثل تعلیمی بزرگان، به پاهایش می کوبید که یکی از گروهبان ها با موتورسیکلت به کنار قایق آمد و گفت: مو اومدم دلالی، دویست هزار تومن می دن که بری دنبال کارت!

باد او بیشتر شده و خندیده بود.

: کم پولی نیست! اونا به کمتر از اینم راضی بودن!

: کیا؟

: همونا که تو را فرستادن این جاي خلوت، تا خودشون راحت . . . خودمونيم ، ها .
خوب ميختوکوبيدي . بپر بالا بريم.

: اگه نپریم؟

:تا عمرداري ، حسرت مي خوري !

دریا از آن همه شور و شر و حرکت خسته شده و آرام گرفته بود. توي زنها ولوله
افتاد اومد

: اومد،

: اومد!!

مرد که وارد شد همه به جز پيرزن از جا بلند شدند . خسته و بي حوصله به نظر مي
رسيد و جواب سلام هيچ کس را نداد.

: شمرديشون گروهبان؟

: نه

: پس چکار کردي گروهبان؟ کي مي خواي کار ياد بگيري؟

: از این کارا هيچ وقت!

پيرزن با دقت قرقره ها و نوار طلايي اش را جمع کرد و مثل اينکه از همه چيز خبر
داشته باشد پرسيد:

: چي بارشه؟

: النگو پلاستيکي و پاسور

: دردي ازت دوا مي شه؟

: ازمن نه ، ولي زنم خوشحال مي شه

پيرزن به دریا خيره شد و او وارد اتاق شد و پرسيد : ببخشين مي خواستم ببينم حق
الکشفارسيده؟

مرد بي حوصله پرونده اي را باز كرد و او اسم خودش را وسط ليست بلندديد و از ديدن صفرهاي زيادي كه روبروي اسمش نوشته بودند. آهي از ته دل كشيد و با ناخن اسم خودش را نشان داد. مرد خط قرمزي روي اسم او و عدد روبرويش كشيد و پرونده را بست و گفت: خداحافظ!

: پس ...؟

: فرماندهي محترم همه حق الكشفا را هديه كردند به جنگزده هاي بوسني.

بركشت، پيرزن پشت سرش بود. چشمش كه به پيرزن افتاد پيرزش سرش را پائين انداخت.

